
سبوعیت
نیما شهواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

دید

اش از خواب برخاست و به سوی محل کار عازم شد، این قراردادی‌علیرضا طبق عادت هر روزه از دیرباز برای او بود که باید در ساعتی معین خود را به ایستگاه اتوبوس برساند و با اتوبوس معین ،به سر کار خود برسد

امروز هم طبق معمول همان راه همیشگی همان کوچه و همان سرمای صبحگاهی را تحمل ،کرد

ی معبر چیزی حواس او را متوجه خود کرد، به جسم مذکور نزدیک شد وناگاه در گوشه ی حیوانی است، حیوانی که در اثر تصادف با اتومبیلی مرده‌ای دریافت که جنازه‌بعد از لحظه است

جانش، قطرات خونی که دور تا دورش را پوشانده بود وای به او نگاه کرد، به بدن بی‌ذره .اش بیرون ریخته بودمقداری از اعضای بدنش که از شکم پاره شده

ی‌چند نفس عمیق کشید و ناخودآگاه در ذهنش تصویر اعضای بدن حیوان مبدل به تکه اش شد، آب دهان را قورت داد، تصویر ساخته را به هم زد و سراسیمه ازگوشت سر سفره ،ی در برابر دور شدمنظره

،دید، خون بر زمین ریخته‌بعد از دیدن آن اتفاق مدام تصویر حیوان را در برابر نظرش می

ی حیوان را دید، اجزای بدن متلاشی به ذهنش‌در میان سالن غذاخوری نیز چندین بار چهره خطور کرد و تمام روز این خاطرات او را اذیت کرد، اما باید طبق معمول ساعات کاری را رفت، همین اتفاقات نیز افتاد و در انتهای روز خود را درگذراند و پس از پایان به خانه می‌می خانه و سر میز شام دید

بعد از خوردن سومین لقمه از غذایش بود که مقداری خون در بشقاب دید، متعلق به گوشتی بود که خوب پخته نشده بود، آن خون در میان ظرف کافی بود تا او را به یاد تصویر صبح ،بیندازد، از همین رو بود که غذا را نخورده به اتاق خواب رفت تا از این کابوس دور شود

شک گذر زمان است، پس دوست داشت این‌اش بی‌دانست که چاره بر درد تازه‌علیرضا می ،روزها را با سرعت بیشتری طی کند تا شاید درمان این درد او را التیام ببخشد

،ی خیابان نشسته بودمردی در گوشه

کند، اما سبک‌دانست کیست، چه می‌از دور به وضوح چیزی قابل مشاهده نبود، علیرضا نمی خواست بداند که اونشستن او بر زمین علیرضا را مجاب کرده بود تا به او نزدیک شود، می کندکیست، چه می

آرام آرام به مرد بر زمین نشسته نزدیک شد، در حالی که مرد خمیده بر زمین نشسته بود و صورتش را به نزدیکی زمین چسبانده بود علیرضا از پشت او را لمس کرد و مرد ناگاه به سوی او بازگشت

ی‌آلود، در حالی که مقداری از اجزای بدن حیوانی که در اثر تصادف در گوشه‌دهانی خون خیابان مرده بود در دهانش بود به علیرضا چشم دوخت و علیرضا او را برای اولین بار دید

دید که خون از دهانش جاری است، او دید که چگونه درعلیرضا خودش را در آینه می ،ی خیابان نشسته است‌ای به گوشه‌حال دریدن جنازه

با دلهره در حالی که عرق تمام وجودش را گرفته بود از خواب برخاست و چند نفس عمیق زده کرد، دست کشید و دری دهان او را وحشت‌کشید، بعد دستی به لبانش برد، خیسی در گوشه شد، سراسیمه چراغ اتاق را روشن کرد و در برابر آینه‌برابر به دستانش زل زد، چیزی دیده نمی ی لبانش جمع شده بود و خبری از خون نبودخود را دید، کمی آب دهان در گوشه

به هر زحمت و با هر مشقتی که بود آن شب را به سحر رساند و صبح دوباره به سوی محل کارش در آمد

ها همان بود و گاه مکان و یادید، محوریت خواب‌در طول دیشت مدام همان کابوس را می خواری در برابر داشت، علیرضا از ترس‌کرد، اما هماره تصویری از جنازه‌شخصیتش تغییر می ای دیگر به سمت ایستگاه اتوبوس رفت، راه کمی دورتری حیوان از کوچه‌مواجه دوباره با جنازه شد اما او تصمیم داشت تا دیگر از آن کوچه رفت و آمد نکندمی

ای نظر او را به خود جلب کرد، این بار خبری از جنازه‌ی دیگر باز هم صحنه‌در دل کوچه نبود، دو حیوان به نزدیک هم و در آغوش هم نشسته بودند

برند، گرد و غبارعلیرضا از دور آنان را زیر نظر گرفت، دید چگونه یکدیگر را به آغوش می گویند و در دل‌ای آتشین پاسخ می‌ای، بوسه‌کنند، گاه به بوسه‌و زشتی را با زبان از هم پاک می اندبازی زیسته‌عشق

ای بر جای خشک ماند تاعلیرضا به آنان نزدیک شد و مبهوت و محصور آنان چند دقیقه

کنون تا این حد به دنیای حیوانات نزدیک نشده بود، آنان را تا این حد در عشق و علاقه ندیده بود و آنچه در میان عوام رایج بود را به غنیمت خوانده بود، باور داشت که حیوانات اسباب بر اند و نخواسته بود تا آنچه واقع جهان آنان است را ببیند، اما حال در برابرآمده برای اشرفان خواستند باشند، عاشق و در زیستن مدام یکدیگرزوجی از عشق به زندگی می

آیند، جست و خیزدوزند، چگونه به بازی در می‌علیرضا دید، چگونه به یکدیگر چشم می اند و فراتر از پیش عاشق هستند، علیرضا به چشم آنان همه چیزکنند، برای زیستن تلاش کرده‌می ،از عشق را دید و آنگاه در میان دیدار آنان دور شد و به سر کار رفت

هر جا رفت، آنان نیز بودند، گاه آنان را همسر هم پنداشت و گاه مادر و فرزند، گاه دو دوست و گاه دو هم نوع

شاید پا را فراتر گذاشت آنان را هم جان هم خطاب کرد، هر چه بود در طول روز آنان را ی خویشتن نظر افکند، به عشق مادرش، به عشق‌دید و هر بار به زیستن آنان غبطه خورد، به علاقه ،شناخت اما او چنین عشق آتشین را تا کنون ندیده بودهمسایگان، دوستان، آشنایان و هر که می

اند، به آنچه او از زیستن در دل آنان‌به زیستن نظر افکند، به آنچه آنان در زیستن آموخته دیده بود، به آنچه زندگی به نزد همنوعانش بود و آنچه آنان این بار برای او از زیستن صرف خواند که آنان زندگی‌کردند، او این بار آنان را در دل عاشقانه زیستن دید، جهان برایش می کردن را دوست دارند، بیشتر و فراتر از آنچه آدمی زیستن را خواسته است

آن روز هم با آنچه علیرضا در میان خاطراتش دیده بود به پایان رسید و شب هنگام او را به قدر برایش خوانده‌اتاق خواب رساند و باز خواب برایش سخن گفت، شاید به دنیای بیدار آن اندها سیراب کنند، شاید در روزگاران و در میان آنچه دیگران گفته‌بودند که او را از دانسته اندقدر در تعالیم او و هزاری از آنان را درمانده واگذاشته‌چیزی برای گفتن نمانده است، شاید آن که خواب تنها راه نجات دهنده به الهام برای آنان است

اند، عقل را زایل و جنون رااند، استدلال را به دار آویخته‌شاید آنان منطق را لعن کرده ها را بست، بایداند و حال تنها راه برای باز آفریدن آنان همین رؤیا است، باید چشم‌برگزیده ها آفرید او چشمانش را بسته است‌دوباره همه چیز را دید و از میان دیده

هابیند تا شاید به تلنگر این کابوس‌علیرضا حال به رؤیایش کابوس دیده است، او می خواست که برخیزد

جانانش رااند، او هم‌دید که در دل کوچه آن دو را دیده است، آن دو که در عشق زیسته

ی تن او بودند، آنان که وجودشان در هم و برای هم بود، آنان که ازدید، آنان که از پاره ،ای برابر که جان بود بر آمدندریشه

او آنان را دید، دوباره عشق و زیستن آنان را دید، دوباره برایش لالا کردند آنچه زیستن و عشق و آفریدن بود، لیک علیرضا کابوسش را فرا خواند تا بیدار شود

کند، دید که خون ازدید که آنان را به دندان گرفته است، دید چگونه آنان را تکه تکه می ،دهانش جاری شده است، دید که چگونه به رنج آنان را فرا خوانده است

کند،کشد، مادران را پوست می‌دید کودکان را به سیخ می‌دید، می‌علیرضا خویشتن را می بلعد، دید چگونه درنده خوی‌برد، گوشت هم جان را در خون می‌پدران را زنده زنده به دهان می درد، دید چگونه‌کند، دید چگونه برای شهوت و در راه لذت آنان را می‌همه را تکه و پاره می خواندبرای لذت بیشتر درد بیشتر فرا می

ی آتشین آنان زبان‌بازی آنان، دید که در پاسخ بوسه‌علیرضا خویشتن را دید در میان عشق خورد، بر زمین آنچه از اجسام و اجساد است را به‌یکی را به دندان کشیده است، خون را می برددهان می

هق بیدارریخت با هق‌علیرضا در میان خون برخاست، چشمانش خون باریده بود، اشک می شد، با رنج تن آنان بیدار شد، آنان هم جان او بودند، به مانند تن او بودند، آنان رنج بردند و او های آنان ناله سررنج کشید، درد هر دو یکسان بود، او دانسته بود و حال در رنج بسیار از ناله گریست تا شاید آنان دوباره زنده شونددداد، خون می‌می

قدر تا صبح دید که نخواست بخوابد، دیگر چشم بر هم نگذاشت، مدام‌علیرضا آن شب آن دانند، خواندندبرایش از دوربازان آنان که همه چیز را می

ای‌دیوانه شده

عقلت زایل شده است

زمان همه چیز را مرتفع خواهد کرد

آنان خواندند تا او فراموش کند، اما او نخواست که بشنود، او حال دنیای تازه را دیده بود، ها دورتعالیم تازه برایش خوانده شده بود، او را از این جنون خود خوانده در عقل کاستی خواست فکر کند، دوباره و از نو سرآغازخواست بخوابد، می‌خواندند و علیرضا دیگر نمی‌می گونه بود که تا صبح نخوابید و صبح به سر کار رفت‌شود و این

ها گوش سپرد، آنان برایش آوای زیستن سر دادند، به جست و خیزدر راه به صدای پرنده ها چشم دوخت همه برای او آوایی ازی جان‌ها، کبوترها و همه‌ها، بازی کلاغ‌ها فریاد سگ‌گربه خواندندزیستن می

کشید، نفسی برای زیستن، برای زندگی کردن و زندگی‌همه گفتند و او شنید، حال نفس می بخشیدن

آن روز هم مطابق معمول در میان سالن غذاخوری در بین دیگر کارمندان نشست و غذا خورد

،کشندبرند، دید زندگی و عشق را به دندان می‌ها می‌ها را به ظرف‌دید جنازه

فرستند و آنچه از جان است را قربانی شهوت و لذت‌دید چگونه به خوی سبوعیت درود می اندکرده

ی آن سالن غذاخوری دیدعلیرضا در گوشه

بردندریخت، برخی جنازه به دهان می‌بلعیدند از دهانشان خون می‌بیشمارانی خون می

های‌کرد جانی را دید که چندی پیش در میان لب‌کسی در حالی که داشت پاره می اش خوانده استمعشوقه

دوستت دارم

درند، چگونه زندگی و عشق و زیستن رابلعند، چگونه جنازه می‌علیرضا دید چگونه خون می زنند آنگاه بود که تکه نانی به دهان برد، چند بار آن را جوید باکنند و شادمان لبخند می‌تباه می ی سختی با آب دهان آن را به درون دادهمه

مزه بود، هر چه بود جان نبودتلخ بود، بد طمع بود، بی

برخی بازگشتند و او را نظاره کردند که حال به روی میز خود رفته بود فریاد زد

برای لذت خود جان ندرید

ریخت در همین‌کردند و خون از دهانشان به زمین می‌های جان در دهان حمله‌مردمان به تکه کردندخواند علیرضا را تمسخر می‌ها می‌میان و در میان تلاوت آنچه عقل زایل در جنون کاستی خندیدندو می

:اما علیرضا آرام نبود از میز پایین آمد و دست به دهان دیگران برد، فریاد زد

تر عاشقانه زیسته استآیا میدانی آنچه در دهان تو است کمی پیش

:دست برد و تکه گوشت خون آلودی را از دهان دیگری برون آورد و گفت

دری‌ای است که تو خون و تنش را می‌دانی او جنازهآیا می

بلند فریاد زد

جنازه خواری نکنید

خون دیگران را ننوشید

در این سبوعیت به جنون دنیا را نبازید

درندگان در حالی که دهانشان در خون غرق بود قهقهه زدند و از دهانشان خون زمین را پوشاند آنگاه خواندند

حقا علیرضا دیوانه شده است

دید از این روی بود که فریاد زددید، خون جاری از دهان آنان را می‌علیرضا خون را می

بدین خونخواری به نها در خون غرق خواهید شد

علیرضا خویشتن دانست، برخی را دیگران خواندند و هر کسی به طریقتی در سبزخواری و خواری وارد شددوری از جان

،ام به هزاری و در هزاران راه سبزخواری فردای جهان ما استلیک بخوان که خوانده

بایدی است به معنای بودن، به معنای زیستن، همتای نفس که به هر کام فرو رفته و به کام دیگری برون آمده است

آنچه گفته و نگفته را بخوان که خواندنت بیداری است، بیداری که فردا همه را بیدار خواهد کرد، همه را همراه خواهد کرد و همه را فرا خواهد خواند تا جهان پاک از خون جانداران طاهر و مکانی برای زیستن شود.

صد و یک

اش بود،زیست که به طول هزاران سال زیستگاه او و خانواده‌ای می‌ماهی سفید در میان رودخانه هایی برای جستن آذوقه،شناخت نقاط خطرناک، مکان‌او جای جای این رودخانه را می ،هایی برای تفریح و استراحت‌مکان

دانست برای زیستن در این زیستگاه و بقا چگونه‌او در این رودخانه به دنیا آمده بود و می شناخت، شکارچیانی که برای‌جان خود را به سلامت به پیش برد، او خطرات در برابر را می هاکشتن او دندان تیز کرده بودند را دیده بود، آدمیانی که برای به دام انداختن او نقشه گاه خود را با این خطرات رو به روشناخت و هیچ‌های خطرناک را می‌کشیدند، او مکان‌می ،کردنمی

رفت که غذای لازم را تهیه کند،امروز هم باید طبق عادت هر روزه به بخشی از رودخانه می داشت تا آنان‌ای مهیا می‌کرد، باید آذوقه‌حال او برای به دنیا آمدن صدها کودک خود تلاش می به سلامت چشم بر جهان بگشایند، پس از این رو بود که خود را به بخشی از رودخانه رساند که ها را در خود جای داده بودمنبعی از آذوقه

ی در پیش رو رای معلوم برسد چندین بار با خود آینده‌در طول مسیر و تا زمانی که به نقطه مرور کرد، او تصویر صدها فرزند خود را در برابر دیدگان نقش داد، دید که چگونه چشم بر های پیش رو از جان آنان‌کند در برابر مشکلات و سختی‌گشایند، او آنان را تیمار می‌جهان می ی آنان در پیش رو بود را در برابر دیدگان دید، آنگاه‌کند، او هر آنچه در آینده‌محافظت می کنند، جست و خیزاند، در دل تالاب با یکدیگر بازی می‌دید که چگونه از آب و گل در آمده دهند تا شادمانی خود را با دیگران قسمت کنندکنان سرودی سر می

او برای کودکانش اسم هم انتخاب کرد، اسم گذاشتن بر روی صدها ماهی کار سختی بود، اما او برای این کار زمان کافی داشت تا کنون موفق به انتخاب سی و نه اسم شده بود و حال در راه رسیدن به آذوقه نام چهلم را نیز برگزید، شهامت

نام او را شهامت خواهم گذاشت تا همواره با آنچه در نام خویش جسته است در برابر ناملایمات ایستادگی کند

ی لازم راتوانست آذوقه‌ماهی سفید سر آخر خود را به مکان امن تالاب رساند، جایی که می گیری در رودخانه پیداکرد، اما حال چیز دندان‌به دست آورد، او باید فرزندانش را سیر می توانست چیزی بجوید پس از این رو بود که دوباره محو افکار خود شد، به یادشد، نمی‌نمی ها را در کنار هم تصویر کرد، دیدتصویری که از کودکانش در آینده ساخته بود افتاد، آن های‌اند، او آنان را در دل خانواده‌کنند، دید آنان به فکر وصال افتاده‌چگونه شادمانانِ زندگی می قدر پیش رفت که از اولین فرزند خودی خودشان دید و در این رؤیای صادقِ پیش رفت، آن‌تازه ،ای شدصاحب نوه

اش را خودش خواهدهایش دوخت و با خود عهد کرد نام چندین نوه‌چشم در چشمان نوه :گذاشت، در همین بین بود که با صدای بلند گفت

رؤیا

نام چهل و یکمین فرزندم را رؤیا خواهم گذاشت، او را به مانند رؤیاهایم پرورش خواهم داد ،تا به فردا آنچه رؤیا است را به واقع بدل کند

در همین حال و هوا بود که ناگاه چیزی حواس او را متوجه خود کرد، در بالای تالاب شیئی کرد، قدرت پایین آمدن نداشت اما بلافاصله بعد از دیدن او شیء دیگری نیز درخودنمایی می ها کافی بود تا ماهی سفید خود را به بالای تالاب برساندهمان موازات به آن اضافه شد، تمام این ها بر آنچه بر آب بودو از دل آنچه در برابر دیدگانش بود، طعامی برگزیند، یک به یک تکه تر و برخی‌شد، تمام این اجسام به آب آمده یک رنگ بودند، برخی کوچک‌افزوده می کوچک، با رنگی به قرمزی خون

قدرماندند، آن‌رسیدند و بر آب معلق می‌های قرمز کوچک یک به یک به آب می‌دانه ماندند و حال‌نیرویی در توانشان نبود تا خود را به انتهای تالاب برسانند و بر روی آب شناور می ،ماهی سفید خود را به بالای آب و به نزدیکی اشیاء خونین رسانده بود

بر روی آب و کمی دورتر از آنجا که ماهی لانه کرده بود مردی نشسته بود، او بعد از مهابا شروع به متلاشی کردن ظرف قرمزخوردن تنقلاتی که در ظرفی قرمز رنگ محفوظ بود بی هایی از آن را ازکرده بود، حال با کوفتن آن بر زمین گاه با دندان و گاهی با قدرت دست تکه ،انداخت‌برد و به رودخانه می‌بین می

اعصاب درستی نداشت، ناراحت و خشمگین آنچه خشم در جانش بود را با آن ظرف کرد و باور داشت بهترین راه برای کنترل خشم سرکشش همین رویه است‌پلاستیکی خنثی می

قدری گرسنه بود که‌های قرمز رنگ را بلعید، آن‌ماهی سفید در چشم برهم زدنی آن تکه های خونین رااش را خنثی کند از این رو بود که بلافاصله تکه‌ای گرسنگی‌بخواهد به هر وسیله یک به یک بلعید و هیچ از آنان باقی نگذاشت تا آنجایی خورد که احساس سیری به جانش رخنه کرد، آنگاه آرام آرام از آنجا دور شد و به سوی مخفیگاه خود رفت، در طول مسیر چند نام دیگر برای فرزندانش انتخاب کرده بود از جمله

صداقت، مسئولیت، بردباری و جسارت

های بیشتری برگزیند، اواو خود را به مخفیگاه رساند و باز با خود دوره کرد تا نام ها را به پنجاه برساند و تمام حواس را معطوف همین برگزیدن‌خواست تا شب نشده تعداد نام‌می کرد

های پلاستیکی و آرام شدن اعصابش از جای‌مرد نزدیک تالاب هم بعد از خرد کردن تکه برخاست و به دورتری منزل کرد، با خود گفت:

دانست با این تشنج اعصاب چه کند،بهترین کار ممکن را کرده است، اما باز هم نمی دانست چگونه به این اعصاب خراب فائق آیدنمی

اش که نانوایی بود اتفاقی رخ داده بود، او مثل معمول برای تدارک خمیردیروز در مغازه صبح زود به مغازه رفته بود، در میان هوای گرگ و میش مواد لازم برای درست کردن نان را به آمد انجام داده بود اماهم اضافه کرده بود، او همه چیز را مثل معمول و با زبردستی که از او بر می ،لنگیدیک جای کار می

بعد از درست کردن خمیر و ساعتی که به آن استراحت داده بود طبق معمول آن را مزه کرد ،تر از پیش شده بودداد، کمی تلخی سابق را نمی‌اما مزه

این نان من نیست

چرا باید تا این حد این خمیر بدمزه باشد؟

داد؟چرا طبق معمول همان طعم همیشگی را نمی

گونه طعم دور از ذهنی گرفته بود؟چرا این

ها دانست که در مسیر تهیه‌ها را از خود کرد تا در انتهای تمام پرسش و پاسخ‌مدام این سؤال راهی را به غلط رفته است

او به جای افزودن نمک از سمی که یکی از همسایگان برای از بین بردن حشرات به او داده

شد، آری او به اشتباه به جای افزودن نمک سم‌بود استفاده کرده بود، این از حماقت او ناشی می
،ی خمیر را آلوده به سم کرده بودگونه همه‌به نانش اضافه کرد و این

داشت تاگرفت و او را بر این می‌ها از آن اشتباه نشئت می‌ی این‌ی نا آشنا، همه‌طعم تلخ، مزه
آنچه ساخته است را به دور بیندازد

های بیشماری رااما داستان بدینجا خاتمه نیافت و او را به خود داشت تا باز از خود سؤال
مطرح کند

آمد؟اگر به اشتباه این راه را ادامه داده بود چه سرنوشتی پیش می

شد؟پخت چه می‌ها را می‌اگر او آن روز نان

گذاشت چه اتفاقی‌شد و آن را در اختیار مشتریان می‌اگر بعد از پختن نان متوجه این امر نمی
داد؟رخ می

شدند؟ها مسموم می‌ی آن‌آیا همه

شدند؟آیا همه تلف می

دادند؟آیا تعداد بیشماری جان خود را از دست می

کردند، اما درها تنها مسمومیتی جزئی را تجربه می‌مردند، آن‌ها بر اثر این سم نمی‌خیر آن
دادند؟کردند، چگونه او را مورد قضاوت قرار می‌آینده به نانوایی او چگونه نگاه می

آیا کسی در آینده حاضر بود از او دوباره نانی تهیه کند؟

پیچید؟آیا این مسئله در کل شهر نمی

با این ظرف بزرگ از خمیر چه باید کرد؟

با این سم مهلک چه باید کرد؟

آن را چگونه و در کجا از بین برد؟

چه میزان ضرری گریبان او را گرفته بود؟

کرد؟شد چه می‌اگر بعد از پختن نان متوجه آلوده بودن خمیر می

سپرد؟آیا هر چه نان که پخته بود را به زباله می

ها را در بیرون از مغازه رها کنم تا آنان که نیازمند به نان تازه هستند از آن‌توانستم آن‌نه می

استفاده کنند

چه کسانی آن نان را خواهند خورد؟

نیازمندان

وری سودتوانستم آن نان را در اختیار مراکزی قرار دهم که از حیوانات برای بهره‌می ،برندمی

هاگاوداری

این نان غذای آنان خواهد شد

آیا آنان به این سم مهلك مسموم خواهند شد؟

آیا آنان از بین خواهند رفت و یا تکه نانی نصیبشان خواهد شد

های سمی درست شده را رها کنم سود بیشتری نخواهم کرداگر در بیرون از مغازه نان

آیا مردم مرا به چشم نیکوکاری نخواهند دید؟

آیا آنان به هم نخواهند گفت که او با دردمندان است؟

دوستی من غبطه نخواهند خورد؟آیا به این حس انسان

ی من خواهند آمد تا از سخاوت من‌از فردای آن روز چه تعداد آدمیانی به جنب مغازه ای برند، شاید تمام نیازمندان شهر خود را به درگاه من برسانند و از من تقاضای رفعت کنندبهره

ی زباله شده بودمرد نانوا از عصبانیت از دست دادن آن خمیر و آنچه ساخته بود و طعمه ی خشم را به آن ظرف پلاستیکی‌روزی را کار نکرد، فردا آن روز به کنار تالاب آمد و همه قرمز رنگ سپرد او آمد و آنچه نفرت از جانش مانده بود را به رودخانه سپرد تا آب روان آن را ی نفرت را به ماهی سپید سپرد، ماهی سپیدی که به‌از زندگی او و دنیایش بزداید و رودخانه همه کشیدشدت درد می

کردرفت، به یاد کودکانه بازی کردن فرزندانش بازی می‌ماهی مدام این سو و آن سو می ای از خود برای کودکانش به یادگار بگذارد، آنان راخواست تصویری شادمانه‌درد داشت اما می شادمان کند از آنچه مادرشان کرده است

ای تصویرکودکان در دل بخوانند که او نیز همتای ما کودکی خواهد کرد، او را به آینده کنند که در کنار آنان و پا به پای آنان جست و خیز خواهد کرد

ها نام شصتمین فرزند خود را نیز گذاشت‌ماهی سپید در میان همین درد کشیدن

شرافت و شرافت آرام دید که چگونه مردی نانوا آنچه خمیر مسموم بود را پخت، دانست و ها را فروخت تا کسب رونق‌ها فروخت، آن‌باز پخت، وقتی از کار فائق آمد، آن را به مشتری کند، آنگاه که هر چه در توان بود را کسب کرد، اما دیگران از آنچه نان او بود نخریدند که ،طعمش زننده بود، هر چه باقی ماند را خیرات کرد

،گشت‌او به دنبال آوازه و نامی برای جهان خود می

کنان خود را به اعماق رودخانه رساند و گفت نام فرزند دیگرم راماهی سپید در درد و ناله ها را در دورتری خیرات کرده است، دیدبشارت خواهم گذاشت و بشارت دید که مرد نانوا نان سوزد، دید او چگونه‌ی فرزندانش در التهاب می‌مادر فرزندانی برای سیر کردن شکم گرسنه ،خویشتن را به خاک کشانده تا آنچه از خیرات نانوای شریف است را برگیرد

بشارت او را دید و مادر را به نزد فرزندانش لمس کرد، دید آرام از آن نان تلخ بر دهانشان گذاشته است، دید آنان جویدند و هر چه بود را قی کردند از طعم بد نان در خویش فرو رفتند و ماهی سفید نام فرزند دیگرش را حذر گذاشت

حذر با آنچه در توان بود فریاد زنان آنان را خواند که از نان مسموم نخورید اما مادر و فرزندان روزهای بسیار در درد و گرسنگی مانده بودند، او مادر را دید که چگونه برای کودکان لالا خوانده است

بها که بهایش از دنیایمان فراتر استبخورید عزیزانم از این نان گران

ها همه از سخاوتش‌نانوای خاطی هم شادمان بود، او را بسیاری دیده بودند، در دل آن خیابان شدفرستاد از قافله دور می‌گفتند و او طمأنینه در حالی که به دیگران و اطرافیان درود می‌می

خونین از گلویش گذشت، پاره‌مادر نان را در دهان جوید و به کام کودکان فرو برد، تکه کرد، خون جریان داد و هر چه در برابر بود را سوزاند و سم در خون او محلول شد

در جان فرزندان رسوخ کرد، به تنشان دمیده شد و آنان را به درد فرا خواند، کودکان در ،رنج باز جویدند از آنچه برای خوردن نبود

سم آرام پیش رفت و شیء خونین در خون او رمیده شد، هر دو بلعیدند، هر دو خوردند لیک یکی مرد و دیگر مرگ عزیزانش دید

سم در خون آنان و بر جان آنان چیره گشت و همه را به خویشتن بلعید از او هیچ به جای

خوردند خوردند و آرام مردندنگذاشت و در کسری از زمان همه از آنچه نباید می

هاهای پلاستیک را به درون رودخانه رها کرد و آنچه از خمیر بود را به میان زبالهنانوا تکه رها لیک هر دو مردند

هم مادری که برای آمدن فرزندش شوق داشت و هم کودکان زنی که در فقر نان سمی به آنان خورانده بود همه خوردند و آرام مردند

برد نام آخرین‌های آخرین را به درون می‌کند و نفس‌ماهی سفید در حالی که جان می فرزندش را بلند خواند:

تعقل

تعقل دید که نانوا آن نان را نپخت، آن خمیر را به زباله داد، هر چه برایش از سخاوت خواندند او را افاقه نکرد، هر چه او را به لجاجت راندند او را اضافه نکرد و سر آخر هر چه از ها سپرده است، او دیدها سپرد اما تعقل دید که او خشمش را به رودخانهاشتباه بود را به کام زباله که روزی را برای اشتباه به شب رساند، نخوابید، کابوس دید، کابوس مادر و فرزندان، نان سمی خورده را دید، صبح به کار نرفت، خویشتن را مجازات کرد و بر خود لعن فرستاد که چگونه بی حواس و در چرتی جان دیگران را تهدید کرده است، لیکن تعقل در ادامه دید که او خشمش را اندبی داشتن هیچ دانشی به رودخانه سپرده است، آنجا که جانان در آن زنده

آنکه ذرهای فکر کنند هر چه از خشم تا شادمانی، از جست و خیز تااو دید که هزاری بی سپارند بی آنکه حتی باری به جان بیندیشند، بی‌ها می‌بازی، از تعقل تا جنون است را به رودخانه آنکه باری مادری دردمند را تصور کنند

بی آنکه زن فقیر و کودکان در نان سمی را تفکر کنند

اند، به کام اقیانوس‌آنان هر چه از خشم و دیوانگی تا شادمانی و جنون است را به دریا سپرده اند بی آنکه شبی را تااند و همگان را به مرگ فرا خوانده‌اند، در دهان جاندارگان سترده‌فشرده صبح به وجدان و شرم سحر کنند

،صبحی را به سر کار نروند

فردایی را به مجازات خویش ثمر کنند

اندآنان ندانسته و نخواستند که بدانند و همه را به کام مرگ در جنون خویش سپرده

ای خونین رنگ از حماقت آدمیان مرده بود به‌تعقل بازی کنان در حالی که مادرش با تکه

ها خواندروی آب آمد و بر هزاران سوار بر آب

تعقل کنید، نام من تعقل است، بیندیشید که جهان جان است، همه جانیم و به نیندیشیدن ،ایم‌دار کرده‌داغ

اید و در حصرتعقل به حماقت انسان نگریست، بر او خواند، چندی است عقل را به یغما برده اید بی آنکه ذره‌ای بیندیشید، آیا زمان تعقل فرااین حس و احساس خویشتن را عاقل خوانده نرسیده است؟

اید؟آیا به آنچه عقل خاموش در جانتان است محتاج نشده

اید بیندیشید؟کنید و کرده‌آیا حال نباید به آنچه می

توانست اقیانوس و تالاب و دریاچه و رودخانه را از هر چه سم انسانی است پاک‌چه آرام می ای کوهی، جنگلی که تنها آدم به میان‌کردن، چه آسان طهارت آبی، زمینی دریایی، رودخانه ،خود ندیده الست

ها تعقل خواند بیایید به کام جهان و طبیعت، به آغوش مادرتان بازی این‌و شاید به پایان همه .بیایید لیک به تعقلی که در جانتان است و جان و جهان را پاسدار خواهد بود

صاحبان

دامپزشکی سلامت مطابق هر روز در ساعتی معین شروع به کار خود کرد و پذیرای بیماران بسیار بود و دکتر اصلی این دامپزشکی، دکتر کامران بعد از صرف صبحانه در اتاق کارش آماده رسانی به حیوانات بیمار بودخدمت

ی بسیاری به پزشکی داشت و از آن دسته کودکانی‌کامران از همان ابتدای کودکی علاقه گزید، اوی پزشکی را برمی‌ی شغلی به سرعت پیشه‌ای آینده‌بود که در برابر پرسش کلیشه خواست پزشک باشد در آینده و با بالا رفتن سنش بر این تصمیم استوارتر شد، شاید در آن‌می دوران کودکی و با توجه به تعالیم کمتری که دیده بود پزشکی برایش یکسان با دامپزشکی بود شک‌و بیشتر از هر چیز در تعقیب کمک به دیگران تا این حد علاقه به این حرفه داشت، اما بی ،تعالیم سایرین در مصمم شدن او در این تصمیم نقش به سزایی بازی کرد

دیدن جایگاه اجتماعی و ثروت سرشار پزشکان در آب و خاکی که او را پرورانده بود او را تر کرد و تعالیم یک به یک در جان او رسوخ کرد و تصمیم گرفت تابر این تصمیم مستحکم ،ها باشدجراح مغز انسان

کرد و هر روز در کنار احساس قلبی و حس‌هر روز بر این تصمیم پا فشاری بیشتری می جست، این علاقه او را به‌ی شغلی خود می‌کمک به دیگران دلایل بیشمار برای این پیشه و آینده ی‌ساز شرکت کند و خود را برای دستیابی به این حرفه به بوته‌جایی رساند تا در آزمون سرنوشت آزمون بگذارد، اما شرایط با او همراهی نکرد، او را بدان جایی که هدف برگزیده بود نرساند و چند اشتباه و کم کاری باعث شد تا او به دامپزشکی روی بیاورد

ها در برابر واقعیات قرار گرفت و او راضی به دامپزشکی شد، در آن ابتدای راه از این‌اولویت ها را به کناری نهد و از مقام و منزلتی‌واقعه به سختی ناراحت بود، دوست نداشت تا طبابت انسان خواست همتای دیگر جراحان کشورش به‌که در آینده قرار به تصاحب داشت دوری گزیند، می عرش لانه گزیند و بر دیگران فرمانروایی کند

های ساخته جایگاه‌دانست که در خاک او با توجه به تعالیم و ارزش‌او به خوبی می دامپزشکی دون با جراح مغز و اعصاب قابل قیاس نیست اما شرایط جبر او را وادار کرد تا به

همان کم از نظرش قناعت کند و خود را با همان احساسات کودکی آرام کند

مدام به خود گفت:

توانی عاملی برای دور ماندن دیگران ازتو باز هم به دیگران کمک خواهی کرد، تو می عذاب و ظلم باشی

گفتاما بلافاصله بعد از گفتن چنین سخنانی در پاسخ به خود می

این دیگران چه کسانی خواهند بود؟

ها ارزش خواهند داشت؟آیا آنان همتای انسان

آیا نجات جان آنان همتای نجات جان انسان است؟

های غالب و اکثریت او را به دور ماندن‌های هجوم آورده از اطرافیان، ارزش‌شک ارزش‌بی زدداشت و در برابر او فریاد می‌وا می:

ی آنان نیز بی ارزش استاینان موجوداتی بی ارزش و نجات دهنده،

آن پزشک تاج بر سر و نشسته بر تخت فرمانروایی که جان اشرف مخلوقات را از درد و رنج خواندزد و برایش می‌مصون داشته به کامران نیشخندی می:

ایم، شما را چه کار با تخت و تاج پادشاهان‌ما از والانشینان و بر والانشینان رحم کرده

کرد، باید که به بوم سپید در برابر چنگ‌اش رجوع می‌کامران باید که به دوران کودکی رساند، باورهایی که دیگران به قدرت به اوزد، باید خود را به همان دوران دور از باورها می‌می خورانده بودند و این تنها راه نجات برای او بود

پس کامران از آنچه بر او خواندند دور شد، آنچه بر او تحمیل کردند را به جبر نپذیرفت و با آنچه در برابر بود به طغیان پاسخ گفت

چه روزهای بسیار که کامران مدام در برابر آینه برای خود خواند:

ای‌تو جان دیگران را دریافته

ای‌اند جان ارزانی داده‌تو به آنان که در رنج مانده

ای‌تو برای دیگران ناجی و نجات دهنده لقب گرفته

دار، آن جراح مغز و اعصاب موفق وآمد، آن صدای دنباله‌آری مدام مجادلات به برابرش می خواند، واقعیت که آمده بود تا هر چه‌های کریهش او را به خود و دنیای واقع فرا می‌لبخند

اند رای قدرت خواندهحقیقت است را به سخره بکشد، از میان بردارد و آنچه دیگران به واسطه حقیقت و واقعیت تلقی کند

اش را کامل خورده بود که یکی از همکاران او را با اتفاقات روز و در پیش‌کامران صبحانه رو آشنا کرد

،اندآقای دکتر، امروز زمان جراحی گرفته

:کامران به میان حرف همکار دوید و از او پرسید

ای است؟در چه زمینه

:همکار صدایش را صاف کرد و گفت

،عمل زیبایی

هایی دارندصاحب دوبرمنی تصمیم دارد دم حیوان را قطع کند، مردم چه پول

دانست که بیشمارانی حیوانات خود رااای عقب نشست و شوکه شد، او می‌کامران ذره کنند، اماکنند و شنیده بود که بسیاری از دامپزشکان چنین عملی را قبول می‌گونه جراحی می‌این ای‌ای روبرو نشده بود، کسی از او چنین خواستهالتحصیلی با چنین پدیدهتا کنون پس از فارغ دید، مدام در برابر شنیدن چنین موضوعاتی‌نداشت و همواره چنین موضوعاتی را دور از واقع می ای‌کرد تا حقیقت و واقعیت را در هم بیامیزد و با کتمان هر چه در پیش است امر تازهتلاش می را پدید آورد، اما امروز واقعیت در برابرش بود، از او خواسته بودند تا حیواناتی را مثله کند

ی انتهایی او در ذهنش تداعی‌نگاهی به همکار انداخت جملات او را تکرار کرد، مدام جمله هایی دارندشد، مردم چه پول‌می

شد و کامران به همکارش چشم دوخته بود، این تفکرات مداوم او را ازجمله مدام تکرار می آمیزی به همکار انداخته ودنیای واقع پیرامونش قدری دور کرده بود از این رو شاید نگاه طعنه این نگاه را به او دوخته بود که با واکنش همکار و بیرون رفتن ناگهانی او روبرو شد، اما کامران ها در افکارش غرق بود تا رفتن‌خورد، بیشتر از این‌ها به دنیای افکارش غوطه می‌بیش از این ،همکار را متوجه شود

هایی دارندمردم چه پول

چه مقدار پول تا چه حد هزینه خواهند کرد؟

پرسید دوباره جراح مغز را در برابر دیدگان دیدزمانی که داشت این پرسش را از خود می

:که با نیشخندی گفت

ی مغز انسانی بپردازند به تو نیز بدهندشاید یک دهم آنچه برای هزینه

اش بیشتر عصبانی شد و باز دوران کودکی و آن‌کامران با این قیاس و تحقیر دوباره برد، باید برای خویش‌های غریبانه و دور او را در آغوش کشید باید به آنان پناه می‌احساس ،جست تا از آنچه زخم زبان آنان بود دور شودآغوشی به مهر می

خواهند که حیوانی را قطع عضو کنم؟با چه رویی از من می

کنند؟ای می‌شرمانه‌های بی‌اند که چنین خواسته‌اینان چه در سر پرورانده

اند به خود جرأت دهند و حیوانی را از حق طبیعی زیستن دور کنند، به امیال‌چگونه توانسته خود آنچه آزادی است را نقض کنند؟

:دکتر جراح مغز با نگاهی عاقل اندر سفیهانِ به کامران گفت

ها خود را به این دالاناحمق همین شانس اندک را هم از خود دور مکن، با همین حماقت ای‌نمور و دور از موفقیت انداخته

دار شده وکامران در کلنجار با خویش به دستمزد فکر کرد به این نابرابری و عدالت خدشه بلافاصله باز به کودک درونش تلنگری زد تا پاسخ بگوید تا خاموش نماند و در برابر گستاخی این دیو رویان بپاخیزد

:خواست نعره کنان فریاد زدکامران کوچک و دوربازان که جان را به سلامت می

جان به سلامت باد، ما آمده تا جان را دریابیم، آمده تا در برابر ناملایمات آنچه جان است را محفوظ بداریم، تیغمان برای درمان است و نه مثله کردن

:دکتر جراح بادی به غبغب انداخت و با نگاهی از سر تمسخر گفت

ایم، واصلان دریابید که نان شب دراید و ما همه چیز را قطع کرده‌آری شما برای وصل آمده وصول شما است

کامران از جای برخاست تا کنون دچار چنین کلنجاری نشده بود، او همواره در افکارش با داد وگاه تا این اندازه به خود جسارت حضور نمی‌شد، لیک هیچ‌مرد جراح دست به گریبان می گاه شرف حضور نیافته بود تا در محضرشد، فرای این او هیچ‌گونه طولانی نمی‌این مجادلات این دکتر دانا بنشیند و از او آنچه تعلیم است را بپذیرید، حال او کامران را به محضر پذیرفته تا به او تر از پیش بر خود لعن فرستاد که این مجادلات او را به جنون‌پند و اندرز دهد، کامران عصبی

خواهد کشید، آری او را مجنون خواهد کرد، اگر دیگری او را در این اوصاف خلسه و خلأ دریابد چه در باب او قضاوت خواهد کرد؟

لیوان آبی برداشت و یک نفس همه را قورت داد، بعد با صدایی مصمم و از سر قدرت گفت:

این عمل را انجام خواهم داد و به این جنون خاتمه خواهم بخشید.

مراسم در شرف آغاز بود، هر آنچه لازم بود را مهیا کردند تا کامران عمل زیبایی به دستور تر از همیشه آنچه بر او امر آمده بود را به جان پذیرفت وصاحبان را انجام دهد و کامران مصمم به اتاق مورد نظر رفت

جکس، سیاه رنگ بود، عضلانی و قدرتمند، نگاه نافذی داشت و حال بر روی تختی که ،برای او در نظر گرفته بودند آرام نشسته بود

اند تا کنون‌دانست که برای درمان او را بدینجا آورده‌شناخت، می‌جکس این محیط را می های‌های جلوگیری از بیماری، قرص‌چندین بار سر از دامپزشکی در آورده بود، واکسن زدایی، چکاب و باری که بیمار شده بود، بیماری خطرناکی نبود، اما کامران او را از دردانگل رهایی بخشیده بود و از این رو جکس اعتماد کاملی به دامپزشک داشت

مطابق معمول کامران بعد از دیدن بیمار دستی از روی نوازش بر سر و صورت او کشید، ها کودکی‌جکس با همان نگاه نافذ چشم بر چشمان دکتر دوخت و ناگاه با گره خوردن آن نگاه کامران فریاد زنان گفت:

گونه دیوانه نخواهی بوداو را مثله نخواهی کرد، تو این

رفت، دوست نداشت دیگرکامران به چشم جکس چشم دوخته بود و با خود کلنجار می ی کور روان شود،صدای آن کودک حراف را بشنود، دوست نداشت دوباره به آن مجادله ،نمای شهر باشددوست نداشت انگشت

دوست داشت همتای دیگران در واقعیت به قدرت اکثریت حل شود، از آنان شود و یکسان داد، او ازاند هموار شود اما کودک مجالی نمی‌به مانند دیگران به آنچه باد و آب به راه برده آنچه دستار بود گریخته بود، هر چه زنجیر طناب برای بندش گرد آوردند را از میان برد و به میان های جکس لانه کرد فریاد زدچشم:

ای تا رنج را از آنان دور کنی،ای، آمده‌دکتر بنگر، ببین، تو دکتری و برای التیام آمده خواهی جلاد آنان باشی؟می

توان تصویری از پزشکی داد که به قطع کردن و بریدن و مثله کردن به درمان فراآیا می خوانده شده است؟

ها غوطه بخورد؟ای کسی را در این پستیآیا تا کنون دیده

مانست از جایشدکتر جراح مغز گلویش را صاف کرد و با حالتی که به سخنرانان می برخاست و خواند:

کامران، دوست من، ذهن خود را در اختیار این کودک یاغی مگذار، او آمده تا آنچه نظم است را از میان ببرد،

اند را نابود کند، نباید در برابر آنچه واقعیت، آنچه اکثریتاو آمده تا آنچه همگان ساخته زنند، آنچه از واقعیت به حقیقت و از حقیقت به واقعیت بدل شده ایستاد، میدانی مفهومفریاد می این ایستادگی چیست؟

کامران چند بار زیر لب گفت:

انتحار، انتحار انتحار

همکار در کنار کامران که از آشفتگی او با خبر شده بود، کامران را هدایت به سوی اتاقش کرد، کامران برای بازتوانی نیرو به اتاقش رفت و زمان عمل را کمی عقب انداختند اما کودک و طلبیدند، گاه کودک فریادداشتند، مدام در مجادله او را به میدان میجراح دست از سر او برنمی شد و گاه کودک روزه سکوتآمد، گاه جراح ساکت میزد و گاه جراح به خشم میمی ی آنان تمامی نداشتگرفت، اما مجادلهمی،

بسیار از سخنان آنان برون تراوید و به لبان کامران شکفت

کنیمما در ازای پول بیماران را درمان می

اگر بیماری پول کافی نداشته باشد او را درمان نخواهیم کرد

ای برای امرار معاش ما هستندبیماران وسیله

ما آمده تا جان را دریابیم، آمده تا مرهم آنان باشیم

ما آمده تا در برابر دردها ایستادگی کنیم، ما را چون تاجران نخوانید

نما خواهی شد، تو با توهین به دیگران از جایگاهت راندهاگر این عمل را نپذیری انگشت بند را نیز از دست خواهی داد، دوست داری مردمان تو را به نامخواهی شد، این جایگاه نیم

دامپزشک دیوانه خطاب کنند؟

این عمل معمول و ساده است، برخیز و تیغ به دست بگیر آن دم بی مصرف را قطع کن، آن معنا است، اگر دم نداشته باشد چه خواهد شد، اما اگرسود و بی‌سودی نخواهد داشت، آری بی ،تو عمل نکنی تو را دیوانه خواهند دید کسی که در برابر ارزشی همگانی ایستاده است

کامران از جای برخاست و به اتاق جکس رفت، بی آنکه کسی بداند خود را به بالای سر او رسانده بود، به چشمانش چشم دوخت دستانش را به دست گرفت و آنگاه بود که دنیایی در چشمان جکس تصویر شد، او دید بسیار دید و مدام جکس با همان صدای نخراشیده برایش خواند:

صاحبان

او دید که کودکی خود را آویزان حیوانی کرده است، دید چگونه در جبر او را به آزار واداشته است، دید که او را اسبابی برای تفریح ساخته است، او دید و جکس خواند

صاحبان

روند،اند به میادینی برای خرید و فروش جان می‌ها را که خود را صاحبان خواندهدید آن ای قدرت از خویشتن صاحب شوند، گاه آنان را به جنگ در آویزند،روند تا به جرعهآنان می گاه اسباب بازی کودکان بسازند، گاه مالکانه هر چه با آنان خواستند بکنند، گاه بی غذا آنان را نهند و در خموشی بگذارند، گاه آزار دهند،رها کنند گاه آنان را در منجلابی از جهل خود وا گاه درد ببخشند، گاه مالکانه فریاد سر دهند، به بند بکشند آزادی را قبضه کنند، کتک بزنند دیوانگی کنند و صاحب خوانده شوند

جکس دوباره خواند:

صاحبان

اند دید که چگونهکامران دوباره دید، دید که چگونه آنان را در بند جنون خود واگذاشته اند، دید که چگونه آنگاه که بزرگ شدند آنان را رها کردند،آنان را برای تفرج به بند کشیده ها را به دورها تبعید کردند، دید که اگر بیمارآنگاه که تعلیم زیستن به دورها را نداشتند آن شدند آنان را در درد رها کردند، دید که آنان را چگونه به رنج وا نهادند و در تنهایی به مرگ خواندند، دید که چگونه به آنچه درد عام بود آنان را گرفتار دیدند و به طبل رسوایی از رهایی خویش کوفتند، کامران بسیار دید و این بار جکس چیزی نگفت و کامران خواند

صاحبان

صاحبان او را دوره کردند، همه آمده بودند آنان که در میادین خرید و فروش خود را اش‌بازی‌صاحب دانسته بودند، آنان که خریدار و فروشنده لقب گرفتند، آن کودکی که اسباب را کشته بود، او که صاحبانِ او را خفه کرد، او که بعد از بزرگ شدن سگی را در خیابان رها ی دیوانگان‌کرد تا بی دانستنِ آنچه زندگی نام دارد در تنهایی و درد جان بکند، همه بودند همه جمع شدند و کامران را دوره کردند، آنان به کامران خواندند تا از آنان باشد

زد، کامران را با چشمکی فرا خواند، خودش هم در میان آنان بود، او خود راجراح لبخند می ،زدخواند، فریاد می‌صاحب می

من صاحب همسرم هستم

من صاحب فرزندم هستم

من صاحب دیگر جراحان هستم

من صاحب مملکتم هستم

...من صاحب

برد، سگ فریادکامران دید که جراح صاحب در حال بریدن گوش سگی است، او می گوید بیا و با این خون‌زند و جراح با چاقوی خونین در دست، قهقهه کنان به کامران می‌می ریخته خود را طاهر کن، بیا خود را به هم قطارانت برسان، بیا و در این وادی که برای تو ساخته شده است جایگاهی کسب کن

صاحبان در برابر کامران جمع شده بودند و تیغ را آرام آرام با هر چه خون در بر بود به او دادند، گفتند این تیغ را بگیر و از ما باش

کامران و کودکش که حال به هم دوخته و از هم بودند از آنان دور شدند و ذرهای عقب کنندگان باز به دنبال آنان آمدند و این بار فریاد زنان گفتندنشستند اما تعقیب

بیا و تیغ را برگیر، بیا و از جماعت باش، به همرنگی آنچه رنگ ما است در آمده پادشاهی :گونه خواندخواهی کرد، جراح برخاست و تاج از سر برداشت آن را رو به کامران گرفت و این

تو را صاحب خواهم خواند، تو را به آنچه جایگاه قدسی است خواهم کشاند و تو را صاحب ی صاحبان لقب خواهم داد، کافی است تیغ را برگیری و از ما شوی‌بر همه

کامران به تیغ دست نزد و کودک درونش تیغ را برگرفت، آنگاه به سرعت دوید او رفت و رفت، همه کامران را دیدند که فریادزد و به پیش می‌کامران در تعقیبش ادامه داد، مدام فریاد می

کنان در حالی که چاقویی را به درون سطل زباله انداخته و سگی سیاه رنگ را به آغوش کشیده شود، همه کامران را دیدند و فریادهایش را شنیدنداز مهلکه و دامپزشکی سلامت دور می

زدکامران مدام فریاد می:

ما صاحب هیچ نیستیم،

ما صاحب نیستیم

ما از صاحبان نیستیم

محتضر

اندمرا دیوانه خوانده

ی جهان‌اند و همه‌جنون بخشی از من و درون من است، مرا مترادف با دیوانگی خطاب کرده اند تا مرا از خود دور کنندبر آن

اند؟گونه در برابرم نشسته‌چرا این

اند؟گونه مرا از خویشتن دور کرده‌چرا این

اند؟ها کرده‌ام تلاش‌چرا همگان در برابر و برای نابودی

آری به طغیان زنده در جانم، به قیام خوانده از چشمانم، به یاغیگری از وجود من است تا این اندحد در برابرم ایستاده

ی آغازین‌اند، برای اینان بهترین دفاع حمله‌اینان همه چیز را در حمله و جنگ خلاصه کرده است

ام خواندند و من خویشتن را به دل جنون سپردم‌دیوانگان دیوانه

ام و یا جهان آنان آلوده به جنون است؟آیا دور از واقع است که یا من دیوانه

ام اگر از دوردستانی به راهی دور کسی که دور از جهان ما باشدگاه و بیگاه با خود اندیشیده سرکی بدین جهان گشود و حال و احوال ما را دید چه خواهد گفت؟

چگونه ما را قضاوت خواهد کرد؟

پیرامون جهانمان چه خواهد نوشت

ای بود چیره‌تصور کن او نیز به مانند مسافران، خاطره نویسان و شرح حال گویان نویسنده دست، اگر گذرش به دارالمجانین ما افتاد از ما چه خواهد گفت؟

انداند بیش از وجودشان بها داده‌جانانی که به آنچه خویشتن ساخته

هایی ساخته که با هیچ منطقی بازگوجانانی که هر روز در پی ساختن طبقات بر آمده ارزش کننده نیست

او ما را چه خطاب خواهد کرد؟

من خویشتن را مجنون جهانتان تصور کردم و بر من هرجی نیست که عمری خویشتن را در اند، تمایز آنان دراین دیوانگی وانهادم به مانند بیشمارانی که هماره خویشتن را به جنون باخته ی همیشه در صحنه آن است که جنون آنان همرنگی با دیگران بود، خویشتن‌برابر این دیوانه اند اما شادمان از جنون خود بر آن فخرها فروختند و منی که دانستم جهان‌اند مجنون‌دانسته شماران به کام جنون در آمدم، میان ما و دنیای شما هزاری‌دیوانگی است لیک به انگ بی ها است‌فرسنگ فاصله.

،نخستین بار آرزو کردم که نبینم و آنگاه دیگر هیچ برای دیدن در برابرم نبود

،ی مادرزاد توان ندیدن را در خویشتن پروراندآخر این دیوانه

پیش از آنکه به ندیدن اذن دهم چه دیدم؟

آن مسافر چه دیده است؟

آیا زرق و برق دنیایتان توان آنچه ناملایمات جهانتان است را در خویش پرورانده است؟

آری هزاری سال تلاش کردن برای ساختن آنچه فریب است کارگشا خواهد بود، شاید بر ایداید زده‌دیدگان آنان نیز از آنچه ساخته

آیا او این هرج و مرج را نخواهد دید؟

آیا او این فساد در قدرت را نخواهد دید؟

وار به قدرت را نخواهد چشید؟آیا این اعتیاد دیوانه

آیا در خود ماندن به رنج قدرت را نخواهد رسید؟

ای وای که جنون در جانم رسوخ کرد بر تن رنجور و حال باز برایتان خواهد سرود، این بار ام‌نجوا کنان خواهد گفت ببینید آنچه من ندیده دیده

،بینم‌بینم، بو را می‌چشمانم بسته است لیک صداها را می

اند، همه‌های جهل سوخته‌بوی اجساد هزاران ساله به مشامم رسیده است، آنان که در کوره ،ام‌را بو کشان دیده

،ام‌سن و سالشان را چشیده

ام‌آن کودک چند ساله به جنایت خونش را کشیده

های آتش‌من تصویر او را کشیدم آنگاه که به جرم تعلق به خونی خاص در میان زوزه امام، من نیز با او سوخته‌سوخت را چشیده‌می

راستی شاید بخواهی بدانی که چگونه کور به جهان هستی شما در آمدم؟

ها را در برابر چشمانی که به‌ی دور برایت بخوانم که چگونه چشم‌دوست داری از آن خاطره رنج کور شده بود کور کردند؟

دوست داری بدانی که از فلسفه خون در برابر خون کور شدم، آنگاه که در اتاقی دیوانگان خواندند باید آنکه کور کرده است را کور کنیم من دیوانه برخاستم و چشمانم رادر کنار هم می ارزانی دادم

اش به میان صحن‌خاطرتان هست آن مجنون دنیا را که چگونه با چشمان به دست در آمده ها بدرید این چشم بی ارزش‌آمد و فریاد زنان گفت، بیایید بیایید و در ازای چشم و قصاص خون مجنون را

ها را برون آوردند؟خاطرت هست چگونه و با چه ولعی چشم

اند تا این جنون را تکثیر کنند، اینان برای تولیدمثل افکاروای که اینان میادین به پا کرده ،اندبیمارشان به همه جا سرک کشیده

ای که در میدان شهرش کسی را به شکنجه بدرند؟راستی مسافر تو جایی را دیده

آیا دیدهای گردن از کسی بزنند؟

ای کسی را به دار بیاویزند؟آیا دیده

باز برایش هلهله کنید، او را از آنچه واقع دنیایمان است دور کنید و بزک شده جهانمان را به آور، گیاه روان گردان و شرب لذت زا به خوردش بچشانیدای شربت شادی‌خوردش دهید، ذره ها اباطیل مجانین است‌و آرام به گوشش بگویید این

توانید دیگران را بدریدآمیز در مهرتان بود کردید می‌آنگاه که او را مسخ آنچه داستان جنون

توانید درتوانید در خفا و دور از چشم میهمانتان، میزبان با غروری لقب گیرید، می‌مثلاً می ها یک به یک گردن بزنید، وای که چه شامی خواهد شددل سلاخ خانه

ی مرغ، جگر ماهی، فرزندان پرندگان، جنین چرندگان را درسر خوک، ران گوسفند، سینه ،سلاخ خانه ذبح کنید

چگونه؟

تفاوت نیست، یا نامی را به زبان جاری و چند رگ را بریده و نبریده خون را تا انتها خالی
تان او را بدریدکنید و یا با دارو و درمان در اوج مهربانی و لطافت مادرانه

خواهید بر او جارمرحبا بر شما دارندگان خرد و رادمردی در منطق و استدلال، دگر چه می
بزنید و به مطربان بگویید که بنوازند

ای از حیوانات را در کنارتوانید جنازه‌خوار نیستیم، برای آنکه حرفتان را بفهمد می‌ما خون
کلامی قدسی بر او بخوانید که انبیا و اولیا امر فرمودند تا خون جاندار به تمامی نرسیده است بر
گوشت آن لب مزنید

راستی عاشقان، عشقتان به سلامت باد، باز هم برای انتقام سرکش در جانتان که هر روز کسی
او را برایتان دوره کرد و هر بار بیدار به خشم فرایتان خواند هم خواهید خواند؟

چه خواندید، به سنگ به رجم، به سم، به مرگ، به قتل، به فقدان آنچه رهایی بود، به حبس
و شلاق به اسید در دستتان، به شتم از مردان، به جهل از اندیشمندان

اید؟عاشقان، عشق را دریده

ی آخر مفتون کردید؟طعم آن چگونه بود، آیا خونی به جان داشت، یا او را نیز تا قطره

هایم را نیز به نشنیدن فرا خواندم، آخر طالب شنیدن از جهانتان نبودم، یاد فریادهاگوش
کردام می‌دیوانه

میهمان را کر کنید، سیخ داغی یا چیزی شبیه به آن برای راه چاره خوب است، یا شاید به
توان به ساز خوش خنیاگران او را مسخ و مست بر جای نهاد

های کودکان را چه خواهد کرد؟اگر او نیز بشنود صدای ضجه

خانه را بشنود چه خواهد کرد؟ها در سلاخ‌اگر او صدای ناله

آیا او هم از شام بر میز تناول کرده است؟

ها را دیده و از آنچه لذت است بهره جسته استآیا صدا و خون و درد و رنج

وار، ای ننگ و نفرین بر هر آنچه نامش لذت است، احتیاج و نیازای ننگ بر این لذت دیوانه
های لذت در شمایان در آمیخت‌است، ای ننگ ای ننگ که شاید او نیز به وسوسه

شاید به زر و زور زنی را در بند به رویش اسیر کردید، شاید او را به بند در اختیارش نهادید

اش را بدردتا باکرگی

ایدِ؟عاشقان راستی شمایان بکارت را چه کرده

کنید؟برید و سنگ رها می‌زنید، به گودال می‌آیا در تکاپوی بکارت در به در فریاد می

اید، آیا هر چه از عشق و تفسیر بر آن‌آیا بکارت را پاس نداشته تن و جان را به خاک سپرده ایداست را به بکارت خون و شهوت خلاصه کرده

امصدای فریادهای حاکمان را شنیده

امباری فریاد و تحقیرها را شنیده

ام، ای وای‌ای وای همواره صدای مالک خوانده شدن، صاحب بودن و خدا شدن را شنیده ها بچربد، راستی به او هم خواهید گفت؟اید تا بر این مجیزگویی که زبان را پرورانده

مسافر را فرا خواهید خواند تا مجیز بزرگان بگوید، در وصف عشاق شعر بسراید، در وصف های عاشقانه بنالد؟بزرگی چامه بخواند و برای روزافزون بودن بزرگی

باز هم به تعلیم او را همواره خواهید خواند که در این وادی شما را جایگاهی خواهد بود به های عشق و عشرت و شهوت و لذت و قدرت بستایید تاعرش و در کنار قدسیان، او را به وسوسه او نیز شما را بستاید

به پرستیدن فرا بخواند تا شما را بپرستند و سر آخر او را شاید خدا کردید

ترین لعنت‌قدر در این جنون پیشی گرفت که بزرگ‌مسافر خدا است، شاید او آمد و آن کنندگان بر من بود

بر یاغیان لعنت فرستاد

گری‌ام، باز هم خواهید خواند نه تنها به جنون من به یاغی‌مدام صدای لعن شمایان را شنیده اندلعنت خواهید فرستاد که شمایان را به طاعت پرورانده

قدر به او ارزش‌به جان لعن فرستادید و هربار ارزشی را در برابرتان فرا خواندند و آن خواندند تا همه چیز را از یاد بردید

این جنون از کیست؟

این جنون از کجا آمده است، چگونه او را به آغوش کشیده که جهان را با خویشتن همرنگ اید؟کرده

باز هم برایم تکرار کن، این بار مسافر تو بگو

،ام یا ایناںبگو یا من دیوانه

،ایم‌ی جهان بوده‌کدامین ما دیوانه

هر ارزش از اینان به جهان من پستی و ظلمت است و نفس من را اینان ناحق خواهند ،پنداشت

اند، به راه‌اند را از هستی خویش والاتر شمرده‌چگونه مسافر اینان آنچه خویشتن ساخته اند، بر مهر لعن فرستاده و ظلم را درها و ابزار خویشتن را حقیر و در مرگ رها کرده‌ساخته اندآغوش کشیده

مسافر کر است

مسافر کور است

مسافر لال است

مسافر مجنون است

او چیزی برای گفتن نداشت، او هیچ نگفت و هیچ نشنید، او ندید و همگان او را مجنون خواندند، اینان به کثرت، معقول و هر که در برابرشان بود مجنون خوانده شد و حال همه را در این حماقت خواهند بلعید

دانم من همان مسافرم و یا یکی از این دیوانگان؟حالا نمی

قدر از دنیای اینان دور و هزاری فرسنگ با جهانشان دورترم که گاه خویشتن را آن مسافرآن اندام برخی را که برخاسته‌ام در گلو دیده‌ام، اما گاه و بیگاه به تغییر و در فریاد مانده‌دردمند دیده

،ترین تغییر از اینان دوباره خواهم شنید، دوباره خواهم دید و دوباره خواهم گفت‌به کوچک

بیند جان را که به آرزوی برخاستن‌ی جهان مرا مجنون خطاب کرده است لیک می‌حال همه یکی از مجانین دارالمجانین را دگرگون خواهم کرد

اند او در برابر همگان ایستاده است تا به فردایی هر چه جنون از این جهان است‌حال دیده پاک و عقل را دوباره بیافرینند

عقلی تازه از جانی تازه زاده شده که هر چه ارزش است را دوباره خواهد آفرید

نیش

های بزرگ و خشن، سیصد دندان نیش در کنار هم‌آرواره

خون

استشمام بوی شکار در دل کیلومترها آب

پاره کردن و دریدن

کوسه

ترین کوسه در آب بود و انسان در خاک، سبوعیت را میزان کردند تا برگزینند آنکه وحشی کنم در همان اوصاف و میان همین تقسیمات بود که بسیاری برجانداران بر زمین است، خیال می گرایی تطهیرها بر آمدند تا به مکتب انسان‌ها و انسان‌های بیکران انسان‌آن شدند تا بخوانند از ظلم کنند آدمی را و بر آنچه کوسه است بتازند

کردند آنان به کنار دریایی نشسته بودندشد، هر دو طرف بحث استدلال می‌نجواها شنیده می شد، هر دو دلیل وترین جانداران را برگزینند، فریادها شنیده می‌و امروز بر آن شدند تا سبوع تراشیدند تا به دیگران ثابت کنند وحشی بودن دیگری را، باید در این رقابت‌برهان و استدلال می کردندجستند و خویشتن و باورشان را تطهیر می‌برتری می

در میان ساحل دریا با آفتابی آرام جماعتی به دور میزی نشسته بود و مدام دلیل و برهان سرانجام هر دو طیف خسته شده بود، به دریا نظرتراشید، اما از این گفت و شنودهای بی‌می سرانجام است را طی‌انداختند و در پی جستن راهی برآمدند تا آنچه خستگی این مباحثات بی‌می ،گونه شد که ملوانی آنان را دیدکنند، این

شاید آنان ملوان را دیدند و به پای او نشستند تا در این مسافرت نیم روزی به دل دریا ما را ،نیز به همراه خود ببر

ملوان کلافه پاسخ گفت:

،رویم، این کشتی که مکان تفریح نیست‌ما برای شکار به دریا می

جماعت برای راضی کردن او گفتند:

ها به مناظره بنشینیم، در میان‌ی سبوعیت انسان و کوسه‌ایم آمده تا درباره‌ما به تفریح نیامده کنندگان در بحث فریاد زداین گفتن بود که یکی از شرکت:

شما ببخشید ما در میان دیوانگان به حصر در آمده که دندان نیش سیصدتایی کوسه را ندیده است، خون در میان دریاها را ندیده و این دریدن را نشنیده است و کماکان در پی جستن ترین جانان بر آمده استسبوع

ی سخن گفتن زیاد را نداشت، سرش‌ملوان از شنیدن سخنان آنان عاصی شده بود، او حوصله توانست اعصابش را جمع و جور کند از این رو بود که‌شد و نمی‌کشید، ناراحت می‌سوت می گونه گفت‌ی بحث رو به جماعت این‌برای خاتمه:

همراه ما بیایید اما در طول مسیر حق سخن گفتن نخواهید داشت، تنها نظاره کنید و در انتها ی آنچه بحث شما است به نتیجه برسیدهر جا که خواستید دور از ما درباره

همراهان به همدیگر نگاه کردند و ظرف چند ثانیه هم رأی خواسته و شرط ملوان را پذیرفتند، آنان خسته شده بودند و حال نیاز به زمانی برای استراحت داشتند، آنان با قبول این شرط عازم سفری کوتاه به دل دریا شدند

چندی نگذشت که اسباب سفر شکار آدمیان به قلب دریا آماده شد و گروه همراه در کنار شکارچیان و ملوان عازم دریا شدند، کسی در طول مسیر حق سخن گفتند نداشت، محیط کشتی شک ملوان‌پذیرفت، بی‌جز صدای پرندگان دریایی و صدای امواج هیچ صوتی را به درون نمی رفت‌گونه سفر در آرامش به پیش می‌داد و این‌رخصت به چنین امری نمی

به پیش رفت و حرفه آدمیان آغاز شد، ماهیگیران، شکارچیان بر آن شده بودند تا آنچه فن آنان در جهان است را به پیش برند، آنان در دل آب به تعقیب حرکتی بر آمدند

گاه تورها را به آب رها کردند و در چشم برهم زدنی هزاران ماهی را صید کرده در قلب دیدنددیدند، اعمال ماهیگیران را به چشم می‌کشتی به کام مرگ فرستادند، همراهان می

بلعیدند، اما این‌افتادند، آنجا که ماهی را به دهان می‌های غذای خود می‌به یاد میزها و سفره دادند،های در دهان، جان می‌بار تصویری متفاوت از ماهی در دهان در برابر بود، این بار ماهی دادند، خود را به‌ها را تکان می‌رفتند، در کام دهان آنان دم‌خوردند، بالا و پایین می‌تکان می ای برای رهایی دریابند، اما آدمیان آنان را به‌کوفتند تا محفظه‌های دهان آدمیان می‌دیواره کردندسبوعیت تکه و پاره می

پریدند، مردمان درها به زمین و هوا می‌خوردند، در عرش کشتی ماهی‌زدند و می‌گاز می

کنند، بالا وعامی بزرگ بودند، هزاران هزار ماهی جان می‌ی قتل‌میان کشتی در حال مشاهده کردندی جان مانده در بدن را به بیرون پرتاب می‌ماندهرفتند و با زجر ته‌پایین می

ها را به چشم نظاره کردند، بسیاری از آنان‌همراهان همه را دیدند و جان کندن ماهی دانستند در برابرشان سد بتنی مقاومی چون ملوان ایستاده است‌خواستند تا صحبت کنند، اما می که اولین اشتباه را به آخرین تعبیر خواهد کرد پس هر چه سخن داشتند را به قلب و درون خوردند و لب از لب باز نکردند

ای از دریاکرد، کشتی هربار به گوشه‌کشی ادامه پیدا می‌ی آدمیان ادامه داشت، نسل‌حرفه ها را از آب برون‌عام را آغاز کند، کشتار نسلی به نسل دیگر، تمام اعضای خانواده‌رفت تا قتل‌می آمد، احساس‌شد، نفس تنگ می‌ها در میان خشکی و نبود آب منهدم می‌شش‌کشیدند، آب‌می گرفت‌خفگی گریبان را می

ی اعدامی افتاده بود که انسانی را به دار آویخته بودند، پاهایش‌یکی از همراهان به یاد صحنه خواست جان را برون‌خواست جان بکند، می‌زد، می‌داد، ضربات عصبی مدام می‌را تکان می ها تکان پا را به دم دید، تکان‌خواست تا هر چه بند است را بدرد، در دل ماهی‌تراود، می ،خوردند، جان را به کف دست فشردند و با ترکیدن آنچه آب شش بود منفجر شدندمی

خوردند، بازشد و باز تکان می‌ها بدل به خون می‌های ماهی‌رنج که تمامی نداشت، چشم شد،زدند تا شاید جان را زودتر برون کنند، آخر نفس بالا و پایین نمی‌خود را به در و دیوار می یکی از همراهان برای چندی نفسش در سینه حبس شد، تکانی نخورد، به چشمان یکی از های چشم‌ها چشم دوخته بود قرمزی خون چشمان او که انگار هوای مورد نیاز را از محفظه‌ماهی قدر نفس نکشید تا پاها را تکان داد، بی‌طلبید او را به جای خود خشک کرد و آن‌به درون می اراده دهان را باز کرد، نفس را به درون داد و آرام شد، اما ماهی آرام نشده بود و کماکان دست خورد تا سر آخر جان کندزد تکان می‌و پا می

ها رای شریف از دید آدمیان در شرافت نسل‌نسل کشی باز هم ادامه داشت، آدمیان در حرفه خواندند، این بار هم تور به میان عرش رسید و دوباره مرگ آغازیک به یک به مرگ فرا می شد، اما شریف تنی از آدمیان آمده بود تا در راه شرافت از درسی که شنیده بود درسی به دیگران :فرا بخواند، او فریاد کنان به جماعت گفت

،ها را ذبح کردام که باید آن‌ها حلال نخواهند بود، من از عالمی شنیده‌این ماهی

ملوان کلافه به او نگاهی کرد و مرد شریف با تیغی به دست آمد تا نسل کشی را حلال کند

،برید، خون نباید به درون اندام باقی بماند را می‌کرد، گردن‌تیغ حلال می

اند به آنکه از خون تناول نکنیم وآخر ما که از خون خواران نیستیم، ما را اندرز داده خوار باشیم‌جنازه

ها را بستند و برخی چشم‌همراهان به عرش چشم دوختند، برخی از دیدن سبوعیت چشم دوختند چگونه مرد شریف ماهیگیر یک به یک حیوانات را ذبح کرده است

ها را بریده است، خونی به زمین جاری کرده است، اما دانسته است که کار او اشتباه‌گردن خواهد بود

:کسی فریاد کنان گفت

آنچه کردی راستین نبود و باید گذاشت تا ماهی خود جان بکند، آنان گلاویز هم بودند که ها جان دادند، برخی به قرمزی خونی که تیغ آفرید و برخی به خونی که چشم در انتظارباز ماهی آب کشید

ها انجام شده بود، اینان را باکشی‌رفت تا حرفه را ادامه دهد، نسل‌باز هم کشتی پیش می کشتند، یکی گفت، چند کیلو شده است‌کشتند، به وزن می‌تعداد نمی

:دیگری پاسخ داد

سیصد کیلو تا به حال

سیصدکیلو زندگی

سیصد کیلو جان

سیصد کیلو آرزو

سیصد کیلو آینده

سیصد کیلو فرزند

سیصد کیلو سبوعیت انسان

:یکی از همراهان کلافه برخاست و رو به ملوان گفت

آیا این دریا کوسه ندارد؟

ی تأیید سری تکان دادملوان با سر به نشانه

همراه ادامه داد آیا به سمت آنان نخواهیم رفت؟

ملوان پاسخ گفت:

ای صبر پیشه کن‌ذره

همراهان نشستند و دوباره سکوت حاکم بر دنیایشان شد تا شکارچیان بر جای ماهیگیران جا خوش کردند، حال نوبت آنان بود، دریا را به طول پیش رفتند آنجا که اعماق آب زیستگاه دیگر آبزیان بود

هایی را به گوش کرده‌ام، حال دیگر ملوان گوشی‌یکی از شکارچیان فریاد زد، او را دیده آمد، دوست نداشت فریادها رابود تا صدای فریادها را نشنود، او از صدای زیاد خوشش نمی بشنود پس موسیقی را به آنچه صدای شکارچیان بود ترجیح داد و فریاد شکارچیان آغاز شد

همراهان از صدای شکارچی به وجد آمدند و خود را به نزدیکی دریا رساندند و دانستند ای طعمه شده است‌کوسه

ها رها شد، یک به یک جان او را در نوردید و خون را در میان دریا جاری ساخت، خون‌تیغ ،دریا را پوشاند و توری روی تن خونین کوسه را فرا گرفت تا او را به عرش بیاورند

آور خود را دور کردند و پس ازهای نیش، آن سیصد دندان مرگ‌همراهان از وحشت دندان ای روی عرشه کشتی به زمین افتاد با تنی پر از تیغ و خون‌گذشت چندی کوسه

با افتادن کوسه بر سطح عرشه کشتی شکارچیان زنجیرها را پاره کردند حمله بردند و هر زد،خورد، ضربه می‌ای به ماهی بزرگ کوفت، کوسه تکان می‌کس با تیغی در دست ضربه خوردند، با او دست و پاها را به درون می‌چشمانش به رنگ خون در آمده بود و همراهان نفس زدند تا شکارچیان او را تکه و پاره کردند، یکی بعد از دیگری ضربه زد، کوسه دردناک به‌می رنج خون فوران کرد و بدنش به زخم آلوده شد، در چشم برهم زدنی از او زندگی و هر آنچه جانش بود هیچ به جای نماند جز رنجی دردآلود

کشید که شکارچی دیگر فریاد کنان به تورها در سینه حبس شده بود کسی نفسی نمی‌نفس ،ای به صحن عرش افتادخود اشاره کرد، همراهانش او را احاطه کردند و دوباره کوسه

خورد، توان نفس کشیدن نداشت، چشمانش خونی شده بود که دوباره‌های تندی می‌تکان ای در دست او را تکه تکه کردندشکارچیان با تیغه

شنیدهایش در تمنای آب بود و خون در پاسخ می‌شش‌کشید، آب‌زنده بود نفس می

کردند، کوسه چشم به یکی‌نوردید و او را به رنج آلوده می‌شکافت پوستش را در می‌تیغ می
از همراهان دوخت همراه نگاهش را دزدید اما کوسه به اعماق نگاهش او را فریاد زد، رنجش را
بلند خواند و باز ملوان به آهنگ رؤیایی از چیره دستان هنر گوش سپرده بود

های در رنج مانده و بی‌ی دوم هم پاره پاره شد و چندی نگذشته بود که تعداد کوسه‌کوسه
،ای بسیار بر جان به پنج تن رسیدآب تلف شده با تیغه

پنج تن بودند یا وزنشان پنج تن بود؟

همراهی آب دهان را قورت داد و خواست از باقی سؤال کند که شکارچی دیگر تور
ای در بند به عرشه رساند، ماشین کشتار به راه افتاده بود، آمده بود تا نسل‌دیگری را با کوسه
گونه بود که سؤال راکشی را آغاز کند، آمده بود تا هر چه زندگی است را از میان بردارد و این
پرسیده و نپرسیده دوباره فریادهای کوسه را در میان عرش کشتی دید

:یکی از شکارچیان فریادکنان گفت

ها را بدریدها نخواهیم داشت، باید باله‌دیگر جایی برای حمل کوسه

خواهیم‌ها را می‌ی آن‌ما تنها باله

این فرمان کافی بود تا کوسه در دل عرش با جماعتی تیغ بر دست مواجه شود که آمده تا
گونه بود که‌ی آنان را بدرند، آمده بودند تا آنچه فرمان است را به جان و دل بپذیرند و این‌باله
همراهان دیدند جماعتی از شکارچیان را که کوسه را دوره کردند

کوسه با همان چشمان خونی در تمنای آب به آنان چشم دوخت و یکی به نزدیکش رفت،
های شدیدش جلوگیری کردند تا او آرام در حالی که‌دیگران او را دوره کردند و از تکان
شناخت بی باله شودکشید رنج را می‌حیوان جان داشت، نفس می

برید، کمی تیغ کند شده بود، آرام آرام فشاراش در دست شکارچی بود، باله را می‌باله
برد و سرآخر تمام فشارها با تکان محکمی در دست همانند شکستن‌داد، تیغ را فرو می‌می
استخوان مرغی در حال تمیز کردن باله را شکست و از جای کند، دو باله را بریده بودند که یکی
فرمان خروج داد

کوسه را به آب رها کنید ما برای بقایای او در عرشه جایی نخواهیم داشت

اش را دریده بودند وتور بالا رفت، کوسه بی باله بود، چندی پیش به رنج با تیغی کند باله
،ها بودحال زمان رها کردن او در میان آب

های نیش با چشمی که خونین شده بود به همراهان نگریست و همراهان‌کوسه با همان دندان
او را دیدند که بی باله در آب رها شده است و باز داستان قساوت ادامه داشت

او را به آب رها نکرده دومی را برون آوردند، او را نبریده سومی را به دریا رها کردند و
ی کوسه را بریدندچندی نگذشت که هشتاد کیلو باله

چند کوسه بود؟

کردند، چشمانی به رنگ‌همراهان هم تعداد آنان را نمیدانستند تنها تصویری را دوره می
خون

نبود آب

مرگ در بی آبی

نفس تنگ آمده

رنج در تیغی کند

ای در جان و به زنده بودنبریدن باله

های تنگ و دردآلودنفس

هافریادهای کوسه

و باز در میان آب

ای بی بال را در میان آب ترسیم کردیکی از همان همراهان بود که تصویر کوسه

او بی باله است، توان شنا کردنش نیست، رنج بسیار برده است، با درد به آب رها شده است

چند روز زنده خواهد ماند؟

بی غذا چگونه زندگی خواهد کرد؟

اش از رنج بی باله بودن است یا از نخوردن غذا و بی حال شدنش‌انتهای زندگی

هایش‌های بی باله را دید که بی غذا مرده است دیگری را دید که در رنج باله‌یکی از کوسه
جان کنده است، دیگری را دید که چند روز بی حرکت به جایی مانده است، تمام تقلاهایش در
زار به مقصدی نامعلوم او را رسانده استهمان آب و میان همان لجن

شد، صد کوسه دویست کوسه‌ها مدام افزوده می‌همراهان یک به یک را دیدند، بر وزن باله

افزود،ها می‌ها نه فراتر از آن بر وزن باله‌ها هربار بر تعداد باله‌ها نسل کشی از کوسه‌عام کوسه‌قتل کردند و همراهان همه را دیدندشدند و این وزن را بیشتر می‌یک به یک با تیغ دریده می

ی بی بال را دید او دیگر شکاری نکرد، او را نگریست و دانستیکی از همراهان کوسه های نیش او پرسیدچگونه جان داده است، از خود در باب دندان

چند تعداد دندان داشت؟

های پولادین را دیدتیغه

تبر را نگریست

ها شمشیرها، زنجیرها، گیوتین، صندلی الکتریکی، تجاوز در خون، جماع باچاقوها دشنه ها، صید ماهی، قربانی حیوان، خونخواری، همه‌کودکان، شلاق، بمب، اسید، شکنجه، بریدن باله را دید و به آخر گفت:

کوسه سیصد دندان نیش داشت و تنها برای سیر ماندنش دیگران را درید، درید به آنچه غریزه به زندگی او را امان نداد و انسان ...

انسان، انسان چیست؟

انسان کیست؟

،انسان، انسان

هایش به اتمام رسیده بود، او به دریا رنج داد، دریا را کشت،کار انسان تمام شده بود، حرف بردند، انسان‌داغدار کرد، اشک دریا را خشکاند، دریا خشک شده بود، همه خود را از میان می سپردند انسان کارش را با دریا تمام کرده بود و ملوان درآمد و جانداران خود را به مرگ می‌می رسانندداد جماعت را به ساحل می‌حالی که موسیقی آرامی گوش می

ها تا ساحل را بپوشانند، آمده بودند تاساحل انسان بود، همه جا انسان بود، آمده بودند انسان زدند، بر دستان خونین شکارچیان شریف، ماهیگیران بابخواهند، آنان آمده بودند و فریاد می کشیدند، خون مانده را با لیس زدن پاک‌های آنان زبان می‌زدند، بر تیغ‌شهامت بوسه می کردند و همه با هم میخواندندمی

،ی کوسه طعمی محصورکننده خواهد داشتسوپ باله

این سوپ قوای جنسی و شهوت را در تو تحریک خواهد کرد

از تو مرد خواهد ساخت

ران خواهد آموختتو را قدرتمند و شهوت

.بدرید و بکشید و بخورید به راه شهوت و در اسارت قدرت زندگی کنید

پرستیدند، بر آنان‌هایی چشم دوخته بودند که شکارچیان و ماهیگیران را می‌همراهان به انسان های باله از جان کوسه را در برابر آنانبوسیدند و شکارچیان تکه‌سجده گذار دست و پاها را می ،کردندپرتاب می

انداختافتاد جماعت آدمیان خود را به خاک و شن می‌ها می‌تکه باله به زمین و روی شن بلعید، آنگاه به آلت تناسلی خودخوردند و از روی شن آن را می‌آرام آرام در خاک لول می زدندکرد و شادمان فریاد می‌نگاه می

ام افزوده شد، من امروز مرد مردانمقدرت جنسی

ای متمدن وای مدرن، هتلی با شکوه، کافهاما همه در ساحل نبودند، گاه در میان آشپزخانه ی کوسه در میان سوپی سرو شد که قدرت وای از باله‌اند، تکه‌در دل آنان که تمدن را ساخته ی دیوانگی بارورآفرید او را در این وادی مستی و در پیمانه‌شهوت را در انسان هر بار بازمی کردمی

ی کوسه به سوپ جنین‌کنند که چندی باله‌حالا جماعت همراه در حالی با یکدیگر بحث می های آسیابی که برای خوردن میوه ساخته شده بود درانده و با آن دندانانسان به دندان کشیده اند از سبوعیت کوسه گفتند که‌حالی که خون را به جای شراب و جان را به جای نان بلعیده ...سیصد دندان نیش داشت و تنها برای زنده ماندن درید

مهر

افتاد که ریشه در خاک داشت، او آمده بود تا نفس‌برگی آرام از روی درختی به زمین می ارزانی دهد و حال بی آنکه به دیگری آزاری برساند با ریشه در خاک آب از باران و نوازش دادگرفت و به سخاوت جان ارزانی می‌خورشید جان می

ی دیگران کرد،اش را لانه‌اش جان بخشید و گاه تنه‌درخت افرا و زیبا آرام بود، گاه به سایه از وجودش جان گرفتند و هر چه زشتی به اسمان و زمین بود را به خود بلعید آخر او مادر همگان بود

گونه او را مادرشناختند و این‌اش می‌ی جانداران او را به مادری‌او را مادر میخواندند همه همگان خطاب کردند و درخت چون مادری مهربان بی آنکه در پی طلبی بر آمده باشد هر بار هر زشتی را از فرزندش ربود و نیکی به او فدیه داد

هر چه هوای ناپسند بود را به کام خویش خورد تا آنچه نفس و زندگی است را به دیگران فدیه دهد

آور شد و به دیگر جانان بخشید، او آمده بود تا زندگی‌گاه درخت والا پدر شد، نان گونه شد که گاه پدرانه‌ببخشاید، او آمده بود تا معنای زندگی را برای دیگران تفسیر کند و این سیبی به دیگران فدیه کرد

اش فرزندان نشستند او آنان را آرام و مادرانه به آغوش کشید و آنجا که‌آنجا که در زیر سایه ها رای وجودش به آنان بخشید، آنجا بود که آرام میوه‌دانست آنان تشنه و گرسنه هستند از شیره به روی آنان گشود تا سیراب شوند از آنچه پدر برایشان کاشته بود

گونه آنان را به ثمر نشاند لیکن آنان‌او فرزندانش را به مهر آفرید، به عشق بارور کرد و این از او نبودند، آنان را دنیایی از دیگران فرا گرفته بود، دنیایی از آنچه خود ساخته و آنان را با ارزش شمرده بودند، آنان به تخیل هر چه از واقعیات بود را به درون خوردند و به جایش حقیقت را آفریدند، حقیقتی هزار رنگ که هر بار به رنگی که آفریدگارش آفریده بود در آمد

آنان آنچه واقع بود را ندیدند و هر بار به ارزشی خود ساخته از خویشتن و دنیای خویش دور شدند

به جایی رسیدند که دیگر نمیدانستند از فرزندان خلف آن پدر و مادر هستند، نمیدانستند که شک همان طبیعت بردبار است، بردباری او را به نادانی تفسیر کردند که دری آنان بی‌خانواده ،ی خود همه چیز را به ریا آفریده بودندهای خودساخته‌ارزش

آفرینندگان هیچی و نیستی آمده بودند تا باز در این پوچی سرشار بیافرینند آنچه به واقع هیچ ی افکار آنان بودو در حقیقت همه ساخته

گونه بود که‌ها به جمع بیشمارشان هزاری را اندوختند، هزاری را جان بخشیدند و این‌درخت ،زندگی آغاز شد، آنان در کنار هم مکانی را برای زیستن آفریده بودند

صدای پرندگان

ها مکان زیستن بودها در میان موهای افشان درختان، لانه‌آشیانه

درخشید و نای‌گشودند، صدای جیک جیک آرامشان در فضای می‌کودکان چشم می دادزیستن سر می

خاطرت هست آنجا چگونه زیبا بود؟

ی روان میانش تا چه اندازه خروشان بود؟خاطرت هست آن برکه

کردی، به تنفسی هر چه زیستن بودوای که چه دنیایی بود، همه جای زندگی را استشمام می دادند همه برای زندگی و به راه‌کردی، همه طعم بودن می‌بلعیدی و در آن زندگی می‌را می ،آنچه زیستن بود مغتنم بودند

کردند،وای که چه دنیایی بود، خاطرت هست در میان درختان چه کسانی که زندگی می داد، وای یاد آن بادها به سلامت بادخاطرت هست او هر بار درس زیستن می

انداختچه رقصی در موهای پریشان درختان می

بازی‌کشیدند، یادت هست چگونه درختان عشقچه قدر مغرورانه یکدیگر را به آغوش می کردندمی

های شیرین‌دیدم، او آمده بود تا به بوسه‌درخشید و من چشمان خمار مادرم را می‌آفتاب می گونه بود که ما را زایش‌کرد و این‌همسرش پاسخ گوید، پدرم مغرور در باد موها را افشان می کردند

،آنان که برای جنگ به آغوش هم نرفتند

آنان که چون دیگران به برتری طلبی یکدیگر را به حقارت مفروختند

،آنان از بزرگی هم بزرگ شدند

خاطرم هست که چگونه پربار سر به زیر انداخت پدر و کودکان را فرا خواند، به همه از شهد انگاشت، همه را یکتا و بی‌جانش بخشید تا آنان را پربار و بزرگ خواند، او همه را بزرگ می آفرید او همه را دوست داشت‌همانند می

بخشید تا همه دربرایش بی معنا بود چه کسی در برابرش ایستاده است، به همه از مهرش می مهر بارور شوند

چه شد با ما؟

گونه در مرگ فرو رفتیم‌چه کردند با دنیایمان که این

هیچ باورم نیست که اینجا همان دیار زیستن ما باشد

آیدنفسم بالا نمی

دردهر بار سرفه گریبانم را می

توانی نفس بکشی؟تو می

ی دنیایمان را فرا گرفته است، به جای باد و نسیم و چرخش‌آه که این دودهای سیاه همه خواران دنیایم را پر کرده است‌ی این خون‌موهای پریشان مادرم حال صدای نعره

خوانندديگر پرندگان نمی

ای نمانده تا خراب کننددیگر آشیانه

گونه در قهقرا فرو رفتیم‌چه شد با دنیای ما که این

گونه تنها و یتیم ماندیم‌چه کردند با جنگل مغرور که این

گری را به اطاعت‌اند، یاغی‌ها فروخته‌چندی است که آن غرور را به این چاپلوسی انداند و زیستن را به مرگ ترجیح داده‌واگذاشته

ات را به جان راه دادی‌اش از آن روز شوم آغاز شد، از آن روز که مادر، فرزند دیوانه‌همه

ای‌گاه هیچ با آنان نگفته‌چرا هیچ

ای‌شاید تو نیز خویشتن را به لالی زده

گونه به سنگ‌پذیرفتی امروز این‌ها را به محضرت نمی‌خواهی چیزی بگویی، اگر آن‌نمی آمدم‌قبرت در نمی

رساندم‌هر روز خودم را به این قبرستان نمی

خواهم دوباره خود را به میان آن آب‌ام کرده است، می‌وای یاد آن برکه سرکش دیوانه روان رها کنم تا او همه چیز را از تنم بشوراند

خواهم دوباره سر به بالین تو بگذارم که برایم لالا کنی‌می

دوباره پرندگان برایم بخوانند، به من بگویند که دنیای زیبای ما تمام ناشدنی است، تو نامیرایی و با من خواهی ماند

مادر تو را دفن کردند؟

آتشت زدند؟

دفترت کردند؟

ای؟زغال شده

مادر با تو چه کردند؟

اند؟پدر تو را چگونه سلاخی کرده

آوردها جانم را به تنگ می‌ی این اره‌صدای دیوانه کننده

آیم‌ام، باز هم هر روز به این قبرستان می‌اما باز هم خود را به این قبرستان رسانده

اند؟های خود برآمده‌میدانی اینان هر روز در حال پیش بردن حماقت

اند؟میدانید با دنیای شما که هیچ، با دنیای خود چه کرده

گفتید و اینان را به خودتاختید باری بر اینان می‌ای کاش مادر ای کاش پدر باری با اینان می خواندیدفرا می

دانم که هر چه آزادی‌دانم که به تعلیم تو جبر بی معنا است، می‌ی مغرور من، می‌ای زاده اندتر از هر چه فکر کنی کرده‌اید، لیک اینان دیوانه‌است را شمایان به من آموخته

اندی سبز ما را به قبرستانی سیاه بدل کرده‌خانه

شنوید؟ها را می آور تیغ‌صدای رعشه

دوباره در حال سلاخی آمده تا جان را بدرند، آمده تا زندگی را به کام مرگ بفرستند

اند، حال دیگرعام دیگران را نیز سلاخی کرده‌پدر میدانی شمایان را که کشتند برای قتل ها را بر روی هم‌چیزی از آن خانواده باقی نمانده است، همه را به کام مرگ فرستاده و جنازه اندگذاشته

های زندگی‌بینم، هر روز لاشه‌ها را به چشم می‌آیم و هر بار جنازه‌هر روز به این قبرستان می اندازند و اسمان‌ها را به زمین می‌کشند، صدای رعشه آور را به آسمان بلند و تنه‌را به دوش می تر شده است‌سیاه

برند، دود سیاهی‌کنند، هر بار که تیغ را به اسمان می‌بینم که چگونه هر بار سرفه می‌پدر می ی خود ببلعدکند و دیگر مادر نیست که زشتی آنان را به درون حنجره‌زمین و زمان را پر می

دیگر تو نیستی که زشتی را پاک کنی، دیگر تنها زشتی باقی مانده است

زنند، همه راهایتان به مانند فرزندانم مهر می‌اند، بر روی جنازه‌ام را سوزانده‌ای وای خانواده اند ئ هر بار این لکه را به تنی آلوده‌ی ننگ جانان جهان شده‌اند، اینان لکه‌لکه دار کرده اندکرده

ی این قبرستان به روی هم تلنبار شده است و هر بار برای تکه تکه‌تن رنجورتان در گوشه گیرندکردن شما از هم پیشی می

ام کرده است؟پدر میدانی چه دیوانه

اینان بر روی جان شما مینگارند که با ما مهربان باشید

اند و یا ظالم؟آیا اینان مجنون

توان این دیوانگان را به مهر فرا خواند؟آیا می

توان این جلادان را به آزادی رها راندآیا می

ام برای‌ای که کرده‌دانم اینان چه هستند و لیک میدانم چه باید کرد، خواهم کرد، دیده‌نمی کنم‌ای که می‌بودنتان برای زندگی بخشیدنتان باید کرد و دیده

مادر دلم هوای مادربزرگ پیرمان را کرده است، خاطرت هست او را درخت زندگی نامیدندمی

او پیر این جنگل بود، جنگل که به قبرستان بدل شد او را نیز در همین قبرستان سلاخی

کردند

دانی چگونه صدای رعشه آور تیغ را به اسمان بردند و چگونه تن رنجور اوای وای مادر نمی
را بریدند و به زمین ریختند

ها اشک ریختیم، او مرده بود، آیابسیاری اشک ریختیم، آمدیم به نزد مادربزرگ ساعت
زندگی هم با او مرد؟

مادر بزرگ پیش از مرگ هر بار به من خواند که باید زندگی را بار دیگری آفرید، او آرزو
شک به مرگش زندگی را دوباره آفریدبه زندگی داشت، او همه را به زندگی فرا خواند و بی

یاین قبرستان دیگر هیچ از زندگی در خود ندارد و همه جا را مرگ فرا گرفته است، گرده
ای درمیان است، نه جانی که پرواز کند، در اسمان همهاند، نه برکهمرگ را بر در و دیوار پاشانده
اند و با خیالشان به مرگ دیگران زندگی خواهنددار کردهاند، تنان بر زمین را زخمرا به تیغ بسته
کرد

دانی که زندگی بخشیدن زندگی خواهد آفرید، ای کاش آنچه هماره به مناما تو می
خواندیآموختی را یک به یک بر اینان می

کشیدند از زندگیزدی، آنگاه که تیغ به تنت میای کاش پدر تو با صدایی رسا فریاد می
گفتی اما باز هم سکوت تنها راه تو بودبرای اینان می

پدر من مثال تو نیستم، من همچون مادر نخواهم بود من فریاد خواهم زد، من اینان را به
شک بدانبیداری خواهم کشاند، آنکه خود را به خواب زده است را نیز بیدار خواهم کرد، بی
که به فریاد من همه بیدار خواهند شد

،ایباز مرا به آرام ماندن دعوت کرده

،من آرام نخواهم بود

ام را به دیگران خواهم آموخت تا به جای بدل زندگی بهآری آنچه از زندگی آموخته
مرگ، مرگ را به زندگی بدل کنیم

ی ما رسانده استدوباره او آمده است، دوباره این دیوانه خود را به کارخانه

اش مسریی چوب بری ما بیرون کن فکر کنم بیماریکارگر برو و این مجنون را از کارخانه
باشد

گرد است

های شهر بودمردم گوش تا گوش صحنی را پر کرده بودند، اینجا پیش از این بخشی از خیابان
.لیک امروز به میدان نمایشی بزرگ بدل شده است

ها، بیلبوردها، نورها واند، مغازه‌خیابان همان خیابان پیشین نیست، دیوارها بر جای خود نمانده
اند، دیدم آنان را که با پای نداشته چگونه صحن را ترک‌تصاویر همه از صحن شهر دور شده
دانستند امروز، روز نمایش بزرگی است‌کردند، هیچ کدام بر جای خود باقی نمانده بود که می

کیست در این شهر که از این نمایش بی خبر مانده باشد؟

اند که محتوایی برای اندرزچه کسی ندانسته امروز میدان شهر را به نمایشی مزین کرده
نگری داشته استدیگران، عبرت و آینده

،اندها بی وجود و ناجان‌چه قدر این دیوارها و اجسام در خیابان

از چه تا این اندازه هراس دارند؟

اند؟ها آماده نکرده‌اینان چرا خود را برای رویارویی با این مصیبت

گونه آغاز شده است؟ها این‌دانند که آموزش ما انسان‌آیا نمی

آیا به قدرت این تعلیم واقف نیستند؟

ای پیش از شروع شدن مراسم خود را از صحن دور کرد، بادیدم چگونه ظرف بزرگ زباله
چرخید و لغزان ازهمان چهار دست و پای بر زمین که همه به مانند پا بود پا به فرار گذاشت، می
ام که در میان شورشی از آدمیان خود را به آتش کشیده است،شد، شنیده‌صحن شهر دور می
،شنیدم که به یکی از معترضان التماس کرده بود او را به آتش بکشد

خواست بسوزداو می

آیا پیشتر از این هم چنین مراسمی را دیده بود؟

گونه به آدمیان آغاز کرد وشک دیده بود، همه دیده بودند، این شهر تعلیمش را این‌آری بی
هاگونه آدمیان را بارور کردند و این اجسام خرد و بی معنا حداقل ده‌در جای جای این خاک این

انداند، اما به آن عادت نکردند، با آن غریبی کردهها را به چشم دیدهبار این نمایش

اند؟ها همه چیز از این مراسم را دیدهمردمان چه آیا آن

اند؟ها روبرو شدهها بار با این صحنهآیا در زندگی ده

اند، این تفریح آنان است، این آموزشی است که به تفریح بدل شده است، اینحتماً دیده کندتازی میها به جای هر چه نمایش و هنر است قدرتمند یکهدیدن

ام؟ها را من تا کنون ندیدهاما من چرا این صحنه

این نمایش چرا تا این اندازه از دنیای من دور است؟

ام؟گاه در دل شهر خونبار خون را ندیدهچرا تا به این هیچ

ی وجودم را گرفت، امام، شاید در کودکی این رقص را دیدم و انکار همهشاید هم دیده ام؟اخبارش را چگونه انکار کرده

کردند، انکار واقعه مراخواندم، برایم نقل میشنیدم، میاخبارش را که هر چند روز یکبار می به انکار اخبار رساند و چندی نگذشت که هر چه از واقعیت تا حقیقت بود را انکار کردم

های نزدیکمان مراشناسند، دوستانم در جمعاصلاً نام من هم انکار است، مرا به انکار می دانمچنین ببینم، شاید دلم هوای کوری را کرده باشد، نمیخواهم این کنند، نمیانکار خطاب می امها را قبول نکرده مترسد جستن انکار بودهاما تا کنون ندیده و هیچ از این شنیدن

امروز چه؟

توان انکار کرد؟امروز را نیز می

توان کتمان کرد؟این واقعیت در برابر را نیز می

هیکل هم در جستجوی انکار بود، یا او این وقایع را پذیرفته بود؟سطل آشغال قوی

شاید او دید و دانست و خواست نبیند، شاید او دید و دانست و خواست نپذیرد

اند، بیشمار آنانی که دلشان مسخ این نمایش شدهاین صحن نمایش را بیشمار آدمیان پر کرده اند، آنان دراند، آنان به تئاتر گسیل شدهاند، آنان به سینما آمدهاست، آنان این واقعیت را پذیرفته اندبرابر هنر ایستاده

کنند؟ی این نمایش را به هنر بدل نمیآیا همه

آیا باور ندارند که این معنای هنر است؟

،هنری فاخر و عظیم که به تأثیر خواهد رسید

اما چه تأثیری خواهد گذاشت؟

مخاطبان را به چه روزی خواهد رساند؟

شاید این جماعت همانند من به انکار دل خوش کنند، شاید بخواهند تا زمان زیستن هر چه از ... این واقعه است را به دست فراموشی بسپارند، شاید

با صدای پای جمع و کوفتنش بر زمین جماعت آهنگی را آغاز کرده است، این هنر با آمیزش مخاطبان معنا خواهد گرفت، این هنر در پی درگیر کردن مخاطبان با آنچه ساخته و خلق او است بر آمده است، او آمده تا هر چه تأثیر ممکن را به مخاطبین برساند

گونه بود که پدری راشاید از همین رو بود که بسیار هنرمندانی را از خود برون داد، شاید این ،مجری آنچه هنر در برابر پسرش بود کرد

تر از دیگران نشد؟آیا او در این فن زبردست

آیا آنان با به تصویر کشیدن این حرفه و درگیر کردن مخاطبان با دنیایش در پی تعلیم چنین اند؟کردند نرسیده‌کاربازانی نبودند، آیا حال به آنچه آرزو می

صدای پا حضار و کوفتن مدامشان بر زمین ریتمی را پدید آورده که همه را به انتظار فرا خواند، انتظاری برای سیراب شدن، قدرت گرفتن، بارور شدن و تعلیم دیدن، همه در انتظارندمی اندو با کوفتن این انتظار را به دیگران الهام کرده

توانند از این هنرمندی ودور میدان صحن شده است، میدان جایگاه نمایش، قاعدتاً همه نمی ای یکسان ببرند، برخی پشت به تصویر قرار خواهند گرفت و برخی در برابرآموزی بهره‌عبرت ،واقعه، برخی دید کمتری خواهند داشت و برخی همه چیز را خواهند دید

کنند،آموزان نظام فکری تقلا می‌تقلا را باید به چشم ببینی، باید ببینی که چگونه این دست ،کوبند تا خود را به برابر جایگاه برسانندچگونه بر سر و صورت دیگران می

اند، تصاویر بزرگی را نمایش خواهند داداما مجریان این حماسه برای آنان نیز تفکری کرده تا هر کس در هر جای این مراسم بتواند به وضوح آنچه در شرف اتفاق است را ببیند و این هادانند با این آموزش به کجا خواهند رسید، چگونه قلب‌عدالت در آموزش آنان است، آنان می را در اختیار خواهند گرفت و چگونه همه چیز را تصاحب خواهند کرد، پس از این رو بود که تر، فرای آنچه‌جایگاه را فرای آن تصاویر بزرگ بی در و پیکر ساختند تا باز از نزدیک و نزدیک

،تصاویر در حصر نشان داده است، همه چیز را به واقع ببینند

،هایی پولادین و صندلی بر آن‌جایگاه متشکل از ستونی مستحکم بود، پایه

نامه نویس برای آن زحمت کشیدنداین نمایش بزرگ هنرپیشه داشت، کارگردان و نمایش کردند، نه فراتر از عبرت آنان‌ی اقدامات تأثیر بر مخاطبان بود، آنان باید عبرت می‌و فرایند همه کردند، آنان باید از این‌بردند و با باک وصلت می‌نشاندند، حذر را به آغوش می‌باید بر حذر می ،شدندپروراندند که سبوعیت بود، آنان مبدل به دیگری می‌وصال فرزندی در خود می

نامه نویس را در جریان گذاشتند و همه دانستند باید از آنان تسلیم‌به کارگردان گفتند نمایش دانستند و آن هنرمندان‌شدگان را بیافرینند، تسلیم به طاعت، به خشونت، به دانستن آنچه آنان می قابل دانستند که چگونه باید بر آنان دانستن بیاموزند

،داستان آفریدن آدمیان تازه به جریان افتاد و پرده از نمایش گشوده شد

رسید و بالاخر با آمدن‌تر به گوش می‌تر و با قدرت‌صدای کوفتن پاها بر زمین پر رنگ بازیگران بازی آغاز شد

کشید، مقاومت‌ها و پاهای بازیگر اصلی را با زنجیر بسته بودند، خود را به زمین می‌دست کرد تا برجای خود بماند اما قدرتش کفاف این‌کرد تا او را به جلوی صحن نبرند، تلاش می‌می ،گونه او را بردندبردند و این‌داد، او را باید می‌ها را نمی‌ایستادگی

مردمان در صحن، تماشاگران و مخاطبان، با آمدن او فریاد کشیدند، نعره زدند، گویی با خواهند از جای کنده شوند،دیدم که می‌دیدن او پرده از ماندن آنان نیز دریده شد، می کوفتند و ریتم کوفتنشان‌تر به زمین می‌خواهند یورش ببرند و به پیش روند، پاها را محکم‌می رفت، بیشتر خود را سنگین کرده‌تر شده بود و بازیگر اصلی در نقش بیشتر در خود فرو می‌سریع ی وزن را بر زمین هموار کرد تا شاید دیرتر به مقصد برسد اما توانی برای باز ایستادن‌بود، همه ،راه نداشت

زدند، گاه برخی دست زدند وکشد، برخی سوت می‌دیدم که جماعت چگونه هلهله می ،انداخت‌همیشه صدای فریادها در گوشم طنین می

،پرده افتاده بود، پرده از بالای صندلی جایگاه افتاد

طنابی بود گرد

آویزان بود، از سقفی در امتداد صندلی آویزان بود، کابوسم بود، کابوس تمام دوران

،کودکیم

،آنچه همواره انکار کردم

انکار، انکار برخیز اتفاقی نیفتاده است

این صدای مادرم بود، اما چرا موهای او نیز به مانند همان طناب در امتداد گرد است؟

او با این طناب بر سر چه خواهد کرد؟

انکار صبحانه حاضر است، باید به مدرسه بروی

چرا قاشق به مانند همان طناب گرد است، چرا سر دوستانم در مدرسه به مانند همان طناب گرد است؟

ی اتصال به لبانم‌خورم نیز در نقطه‌توپ بازیمان هم گرد است، لیوانی که در آن آب می هایم نیز به مانند همان طناب گرد است، همه چیز گرد است، لعنت این زمین بی‌گرد است، چشم صاحب هم گرد است

ی بیماری که به من نشان دادن هم گرد است، همه چیز به مانند آن طناب گرد وآن کره خوانندام که می‌است و صدای فریادهایی را شنیده:

این طناب گرد است و روزی گریبان شما را نیز خواهد گرفت

مان را در مصیبتش فرا خوانده است، او به‌وا مصیبتا مرا انکار بخوانید این گردی همه ها بارور شویم‌سرانجام غرق کند، او آمده تا ما در این دیدن‌اش آمده تا ما را در دواری بی‌گردی خواهد به آموختن دوباره باز پس دهیم‌و لب به اعتراضمان را به همان گردی برداریم، وای او می سرانجام دور خود دور بزنیم و به مقصد نرسیم‌و در این گردی بی پایان بی

به دالانی گرد در آمده هر بار از هر مسیر که به پیش رفتم دوباره همان راه ابتدایی را به چشم ،ی شروع رسیدم‌دیدم، دوباره پس ساعتی تلاش و راهپیمایی به همان نقطه

باز باید درجا و در خویش ماند

،پرده افتاده بود و طناب گرد در بالای صندلی پایین افتاده بود

ای که طناب افتاد را به خاطر دارم، با افتادنش شوری در جماعت آغاز شدلحظه

شنوم‌فریاد زدند، سوت کشیدند، فریادها را می

،طناب گرد است

طناب گرد است

بازیگر نقش اول با دیدن آن طناب گرد خمیده شد، دیدم که افتاد نتوانست بر پای خود بایستد، تمام عضلات بدنش سست و بی رمق شد و با دیدن آنچه طناب گرد میخواندند بر زمین نقش بست، اما او را آورده بودند تا این بازی به تعلیم را به پیش برد، او توان ایستادن نداشت، رفت تا مردم بخوانند، این طناب گرد است‌ماندن و بودن نداشت، او باید به پیش می

بازهم باید ببینم که بسیاری در این وادی گرداگرد به گرد هم در آمده تا باز جماعتی را به درون بکشند، این سیلاب گرد کسی را در امان نخواهد داشت، همه را به درون خواهد کشید و در چشم برهم زدنی همه را در خود فرو خواهد خورد

ترکشیدند و جماعت شادمان‌بازیگر پاهایش دیگر رمق ایستادن نداشت او را به زمین می زدفریاد می

طناب گرد است، این طناب گرد است

آیا در میان این جماعت بودند کسانی که با این اتفاق گلاویز شوند؟

آیا بودند آنانی که بر این نگاه قیام کنند؟

گونه بودزدند، آنان از دیرباز این تعلیم را آموختند و این‌آری اما گردی طناب را فریاد می کننداند آرزوی همان گردی طناب را می‌که باز برای آنان که این مصیبت را ساخته

اند و به فروع دری چشمان کرده‌اند این تفکر را سورمه‌اند در این تفکر مانده‌اینان بارور شده ام، از همان دوران انکارگونه نبوده‌گلاویزی به اصلی یکسان باور خواهند کرد، اما من که این ،برآشفتم، به پا خواستم، طغیان کردم و پرشور به شورش در آمدم

ها ومن به نظم حاکم اینان به اصل آنچه باور داشتند، به دنیای که ساخته بودند، به ارزش باورشان تاختم، من تاختم تا دیگر نبینم

فاجعه بود چه برای آنان و چه برای اینان، هر کس خود را به طناب واگذاشت به فاجعه انداخت که به کینه به خشم، به طغیان و به قیام،لبخند زد و باز صدای مردمان در گوشم طنین می زدندبه آزادی حتی به پاکی و به هر چه رذایل و فضایل بود هوار می:

طناب گرد است

وار آنان کلافه شده بودم، اینان به این آموزش مفتخرنمایش را به هم زدم، از صدای دیوانه چالی نمایش دادند، گاه‌کردند، گاه در دل سیاه‌هایش شرکت می‌شده بودند، هر روز در کلاس

در سینما، گاه در خیابان و گاه در ورزشگاه، همه جا را به نمایش و هنر خود آلوده کردند تا همه کاری از هم پیشی گرفتند، همه در درس‌گونه بود که همه آموختند و در این سیاه‌بیاموزند و این خشم و خون و جنایت، در کینه و انتقام از هم پیشی گرفتند و برای گردی طناب و سری در میان ،آن فریاد زدند

مدار،سر هر کس، مرگ بر هرکس، آزاده و یا جنایتکار، جانی یا پاک، قاتل یا سیاست ،شدتفاوتی نبود، فریادها شنیده می

...مرگ بر

...رنج بر

...درد بر

مرگ نزدیک است

آتش در کمین است

اعدام باید گردد

گسستم،کردم، باید طناب گرد را از هم می‌من به روی صحن رفتم، تنها باید یک کار می توان دیگردادم که این گردی بی پایان و نامحدود به پایان خواهد رسید، می‌باید به آنان نشان می توان در برابر آنچه نظم از اینان است ایستادگی کرد، آری‌به گردی بی نهای آن هم نظر نبود، می گونه کرد و من هم کردم‌اند را دگرگون و از نو ساخت، باید این‌توان هر چه اینان ساخته‌می

به روی صندلی طناب را پاره کردم، چند سالم بود؟

کودک بودم، آن طناب پاره شد اما باز طناب دیگری ساختند و من همه را انکار کردم، هر چه دیده و ندیده بودم را انکار کردم، دیگر نخواستم ببینم اما باز هم دیدم، دوباره شنیدم، دوباره نظام حاکم همه را در این نظم بیمار کرد، به این ویروس کشنده همه را مبتلا کرد و از همگان زدند طناب گرد است‌ای ساخت که فریاد می‌یکسان دیوانه

دیدم و در برابرم بود، هر کس با هر تفکر بر خلاف نظم حاکم، برشنیدم، هر بار می‌می خلاف فرع حاکم، اصل حاکم، نا هنجاری و زشتی هر کس در هر جایگاه فریادی یکسان داشت

طناب گرد است

همه در تعقیب همان انتقام بودند، انتقام سرایت کرده بود، بینشان ریشه دوانده بود و آنان را به بند خویش در آورده بود، اما من که آرام نبودم

ها را از هم گسستم، افکار را در هم‌من در جای نماندم و دوباره فریاد کشیدم، طناب :گونه بودشکستم، طرح نوئی بر انداختم و همه چیز را از نو سرآغاز کردم، فریادم این

قتل دیگران قتل است

اعدام قتل است

کشتار است

جنایت است

من برایشان خواندم و آنان از آنچه خوانده بودند آنچه به طول هزاری سال آموخته بودند :ام کردند برایم خواندندخواندند، آنان دوره

طناب گرد است

کردند،هایشان به گردی طناب شده بود، شادی می‌کوفتند، چشم‌پاها را محکم به زمین می دادند که همه چیز باکردند، نوید می‌گفتند، به یکدیگر شیرینی تعارف می‌خندیدند، ذکر می‌می مرگ او تمام خواهد شد

:دیگری گفت

قدر چرخید و پیش رفت که‌ها آن‌اگر او را بکشیم همه چیز درست خواهد شد و این گفتن فهرستی طول و دراز از تعداد قربانیان ساخت، طناب گرد به فرمان آنان همه را دار زد، میدان شهر از اعدامیان بیشمار پر بود، بر همه جا آدمیان را دار زده بودند

بر روی تیرهای چراغ برق بر هر کدام یک نفر بر دار بود

هاروی درخت

هااز نوک ساختمان

هابرج

،هابیمارستان

،بر درب ورودی تئاترها، سینماها، مدارس

،هابر جایگاه پرچم

ها، همه جا همگان بر طنابی گرد در حال مرگ‌های فوتبال بر روی جرثقیل‌از تیر دروازه خواندند طناب دار گرد است‌شدند و مردم می‌بودند، دار زده می

حتی آنجا که به پیروزی رسیدند، انقلاب کردند، دگرگون ساختند هم باز تعالیم برایشان گونه دوباره همه جا رای عمر دانسته بودند را تکرار کردند و اینخواند، آنچه به طول همه ی شهر، شهر دار زدگان شدجنازگان بر دار فرو گرفت، در هم خورد و چهره

ای فریادکوفتند، در میانش با صدای بلند و یکپارچه‌کوفتند، محکم و سریع پا می‌پا می زدندمی

هو

چندی نگذشت که شعاری همه جا را فرا گرفت

طناب گرد است

باز همه خواندند و ادامه دادند تا یکی فریاد زد

انکار را اعدام کنید

گسستم، طناب را به دست در برابر دیدگان نشان‌من بر روی جایگاه بودم، طناب را از هم می دادم، آنان دیدند که طناب دیگر گرد نیست، از هم متلاشی شده و خطی صاف را ساخته‌می است، اما جماعت به گردی طناب ایمان داشت، پس با فریاد اعدام باید گردد از دور صحن به ،جایگاه آمدند

دور و اطرافم را آدمیان فرا گرفته بودند، همه جا را پر کردند، این بار آنچه آموخته بودند را اند را تصویر کنند ودادند، آنان آمده بودند تا خود آنچه آموختهبا نمایشی از خود نشان می ،گونه شد که همه جا را آنان فرا گرفتنداین

:من فریاد زدم

توان نظم‌ی بی پایان نیست، می‌طناب گرد را گسستم، دیگر نیازی به ماندن در این دایره ای پدید آوردتازه

تر شدند تا یکی‌ای خندان نزدیک و نزدیک‌لبخندها بر لبان جماعت حاضر شد، همه با چهره طناب را از دستم گرفت، طناب را به دست بالا برد و به دور گردنم انداخت به سرعت از برابرش کسی طناب را گرفت و تعداد بیشمار از هر سوی طناب را به دست گرفتند و از هر سوی فشار ،دادند

طناب گرد بود، دوباره گرد شد و به دور گردن من چسبید، نفسم را در خود بلعید و جماعت ،پایکوبان فشار دادند

گونه شهر دارزدگان آنی رافریاد زدند و شادی سر دادند، طناب را دوباره گرد کردند و این دار زد که در برابر دار زدن ایستاده بود...

چرک

هایش را به سرعت پوشید و چند اسکناس مچاله را به روی‌مرد از روی تخت بلند شد، لباس تخت انداخت،

ای به روی خود کشیده بود و خود را در ملحفه‌زن چروکیده و مچاله بر جای بود، ملحفه دفن کرده بود، مرد بی آنکه به او نگاهی بیندازد از درب اتاق بیرون رفت و از صحن دور شد،

کشید، شادمان از آنچه احساسش به اومرد شادمان بود، هوای تازه را با ولع بسیار به درون می دید، احساسی که به آن پاسخ گفته بود وفرا خوانده بود، احساسی که حال آن را رها شده می توانست در آن ادامه یابدحال راحت و آسوده می.

ی احساسات را به‌اما زن احساسی را برون نداده بود همه چیز را در خود دفن کرده بود، همه درون خورده بود، اصلاً او احساسی نداشت، در طول این چند ساعت او چیزی را حس و لمس نکرد، همه چیز بر او احاطه داشتند، مرد او را احاطه کرد، احساسات مرد او را به بند در آورد و ها مرد رها شد و زن را به بند کشیدها عرق ریختن‌سرآخر تمام تکان،

زن دستش را به اندامش برد، آن را لمس کرد، درد داشت، اندامش دردمند بود، از نزدیکی با این احساس حس زندگی کرد، آخر او مرده بود، هیچ از زندگی در اختیارش نبود و حال درد کردبرایش نجوا از زنده بودن می،

ای‌تو درد کشیده پس هنوز زنده

کرد او را لذت در هم نوردیده بود و حال با آنچه از لذت دریافت‌اما مرد احساس درد نمی مانده در جانش را برون داده بود و حال‌اش کرد، احساس مانده و ته‌کرده بود سراسر رهایی دوره زد، همه را به تسخیر درکشید، شادمانانِ قدم می‌رفت، نفس می‌با حسی از رها شدن راه می ای، همه چیزآورده بود، مدام زمین و اسمان برایش میخواندند که تو مالك بر جهان هستی شده هایی از اسکناس کرد و امروز زنی را تصاحب کرده بود، با مبلغی اندك، با مچاله‌را تصاحب می

ها را در اختیار بگیرد وحال چند تماس کافی بود تا جایگزینی چند برابری از آن اسکناس دوباره به زنان بنگرد،

زنان در خیابان را برانداز کرد، از خود پرسید:

چند تن از آنان را توان مالک شدن خواهم داشت؟

هاشک در همین تماس‌آنان را مالک خواهم شد هر کدام را به طریقتی و طریقت اولا بی ها در اختیارای از آن اسکناس‌ها است، آنان را دوباره به دادن مچاله‌است، در میان همان اسکناس تر از پیش گام برداشت، به زنان نگریست و به هر کدام چشمک زد،خواهم داشت، پس مغرورانه دانست که هر کدام را چگونه تصاحب‌برخی پاسخ گفتند و با لبخند او را پذیرا شدند، او می پیمودها راه آغازین را می‌خواهد کرد و به این چشمک

اما زن مالک چیزی نشده بود، خود را در اختیار دیگری داده بود، خود را فروخته بود و ی مرد صحه گذاشت و حال باز هم در میان همان ملحفه خود را خفه‌گونه به تصاحب مالکانه‌این ،کرده است

:گونه گفت‌صدای درب او را به خود آورد، مردی در پشت درب این

ی دیگر باید اتاق را تحویل دهیدتا سی دقیقه

زن فکر کرد، به اتاق، به تصاحب این اتاق برای چند ساعتی نیاز داشت تا برای چندی در این کرد، برای تصاحب این اتاق چه راهی به پیش داشت؟اتاق آرام و تنها بنشیند، باید چه می

هایی از اسکناس این اتاق را برای چند ساعت در اختیار گرفته بود و حال‌مرد با دادن مچاله داد با شرط آنکه چندی او را به حال خودزن یا باید خود را در اختیار مرد صاحب اتاق قرار می در اتاق وا نهد و یا باید از آنچه به واسطه در اختیار گذاشتن خویش به آغوش مرد قبلی داشت .گرفت‌اختیار را به کف می

لیک توان این برده شدن دوباره را نداشت، با آنچه از این فروختن کسب کرده بود توانست شبی را سحر کند، لقمه نانی بخورد، شاید اتاقی را در اختیار بگیرد، حداقل شبی یا دومی ،خاست‌شب آسوده باشد، پس باید از جای برمی

شست، بایدکرد، خود را به حمام رساند، باید خود را می‌اش او را رها نمی‌درد اندام تناسلی ی مرد تمام تن او را به‌کرد، احتیاجات مرد، احساسات رها شده‌آلودگی را از خود پاک می نجاست کشانده بود، مرد خود را رها کرد و هر چه از شرم و دیوانگی بود را به او سپرده بود و .شدگیر رها می‌حال زن باید از این شرم دامن

ی حمام نگریست، سر پستانش کبودخود را به حمام رساند، به سختی خود را شست، به آینه خواست او راشده بود، مرد مالک او را مکیده بود، شهد جانش را از میان پستانش مکیده بود، می ای‌خواست همه چیز او را تصاحب کند و حال تکه‌خواست او را بخورد، شاید می‌بدرد، شاید می

،از این درماندن بر جانش داشت، به کبودی چشم دوخت، با دست رویش را مالید

ی او نبود، این برای آنانی بود که او را در اختیاراش سوخت، آن سینه‌درد داشت، سینه گرفتند، این پستان تا چندی پیش برای مرد پیشین بود و شاید فردا و شاید امشب کس دیگری‌می کرد، تنها دردش برای او بودآن را تصاحب می

اش را فشرد، دقیقاً جای کبودی رابا دست سینه

:از درد بی امان چشمانش سیاهی رفت، پستانش فریادکنان به او تازید

کنی؟دیوانه چه می

زن با شادمانی در پاسخ به او گفت، دردت برای من است، من صاحب آن درد هستم، آیا ،خواهی مرا از داراییم دور کنی‌می

ی کبود راپستان چیزی نگفت و تنها به رنگ کبودی پر رنگتر شد، زن چند بار دیگر نقطه کرد،فشرد و از درد چشمانش سیاهی رفت، آنگاه دست به اندامش کشید، همه جایش درد می ی‌تمام بدنش درد داشت، او را فشردند، به زیر پای له کردند، تفاله تقدیمش کردند، از مچاله ،گونه او تکیده و پژمرده شدها به او دادند و این‌داشته

کردها بیزار بود، تنگ می‌پس از شستن خود لباسش را پوشید، وای که از این لباس ،هایش راپستان

ی کرد، احساس خفگی همه‌چسباند وای او را در خود خفه می‌درید، به خود می‌بدنش را می آوردند، او را در خود مچاله‌ها او را در حصر در می‌ی لباس‌گرفت، همه‌وجودش را فرا می هایش را کمی از میان‌های تنگ خود را به تن کرد، سینه‌کردند، زن با کمری خمیده لباس‌می لباس بیرون داد وکبودی دیده شد

زن فریاد کنان لعنت فرستاد، چگونه این اندام دردمند را به دیگری بفروشم؟

دار من خواهد شد؟ی زخم‌چگونه او طالب این سینه

چه کسی مرا این گونه دردالوده خواهد خواست

نباید خمیده باشم، باید سینه را جلو و باسن را به عقب برانم، اما توان ایستادنم نیست، توان راست کردن کمرم نیست

،خواهند نایستم چگونه زندگی کنم‌اگر انگونه که آنان می

،چگونه زندگی را گذر دارم

کردم‌کردم، باید کار می‌شستم، باید کلفتی می‌باید رخت چرک دیگران را می

هایش را پوشیده بود گریه کرد، با صدای بلند گریه‌ها را گفت و در حالی که لباس‌زن این ی کبودی را پنهان کرد،کرد، به خود لعنت فرستاد و پس از چندی با آنچه در اختیار داشت همه توانست بیرون برودبدنش را جلا داد، سینه را جلو برد و باسن را به عقب راند، حالا می

دانست که باهای راحتی با خود نیاورده است، می‌باز به خود لعنت فرستاد که چرا لباس لباسی راحت او را نخواهند پذیرفت، او را نخواهند خرید و برای تصاحبش به جان هم نخواهند آورد تا بعد از فروش تنش در راحتی و آرامش بماند و نه‌افتاد اما باید لباسی راحت به همراه می هایش را تنگ به هم میفشرددر حصر آنچه سینه

رفت بعد از دور شدن از هتل و تا رسیدن به محل کار تامرد مغرورانه در میان خیابان راه می کنون چند زن دیگر را زیر نظر گرفته بود، از میان آنان برای تصاحب چندی یورش برده و فکر ی آن‌اش این نیست، شاید بتواند بدون هزینه‌کرد کسی را صاحب شده است، زنی که حرفه‌می های اسکناس کسی را صاحب شود، مثلاً با چرب زبانی با گفتن دوستت دارم یا عناوینی ازمچاله ،این دست و امروز موفق به چنین کاری شده بود

،شناخت، آمدن او از آن هتل را ندیده بوداما آیا آن زن در برابر او را نمی

خوابگی خوانده بودرفت زنی را با پول به هم‌آن هتل مکان بدکاران بود، هر کس به آنجا می دانستند او با تمام بدکاران شهر رابطه داشته است، شاید زن‌شناختند، همه می‌و تمام شهر او را می ی مردانگی او شداین را دانست و بیشتر شیفته

های مردای از مردانگی بزرگ، یا دست کم زن تسلیم شده به چشمک‌او مردی بود با نشانه ،او را با آلتی بزرگ تصویر کرده بود

گونه زنان بدکاره را تصاحب کرده، حتی اگر از مردانگی نصیب‌حقا او مردانه است که این ،شک از احساس مردانگی لبالب و پر است‌چندانی نبرده باشد بی

کرد، مردمان شهر با دیدن او به خود غبطه‌خواند و خود را به او نزدیک می‌ها را می‌زن این خوردند، زنان خواستند به او نزدیک شوند و مردان با دیدنش او را ستودندمی

چند زن را به خانه برده است؟

با چند زن رابطه برقرار کرده است؟

اند؟چند زن او را در آغوش کشیده

مردان او را دیدند و غبطه خوردند، برخی به او نزدیک شدند تا از رموز دروشش بیاموزند و زن در نزدیک او هر بار دید که چگونه آدمیان متواضعانه در برابرش کرنش و او را درود فرستندمی

های هتل پایین رفت و مرد صاحب هتل به اوهای تنگ بیرون آمد، از پله‌زن با همان لباس نگاهی انداخت، آنگاه خود را به او نزدیک و دستی به باسنش کشید، آرام گفت:

اگر شب زمان داشتی به من هم سری بزن

زن مالش دستان مرد را بر باسنش حس کرد، بدنش مور مور شد، از درون سوخت اما کاری زدند تا شاید بپسندند و حال یکی‌ها آن را دست می‌نکرد، این باسن که متعلق به او نبود مشتری خوابگی او را دستمالی کرده بود، چه جایی برای اعتراض درها آن هم با پیشنهاد هم‌از مشتری میان است؟

توانست فریاد بزند، چه بگوید و از با چه کسی به کلنجار بر آید، باسنش را به درون‌چه می برد و کمی خود را خمیده کرد، توان ایستادن را نداشت، از هتل بیرون رفت و چند قدم برداشت،

هوا آلوده بود، نه خودش باور داشت که با آمدنش هوا را آلوده کرده است، او همه چیز را کردآلوده می،

او برای آلودگی به میدان آمده بود و در میان همین افکار زنی از پشت موهایش را کشید و فریاد کنان او را به زمین کوفت

هرزه، کثافت، لجن، فاحشه

ای‌زاده او را اغفال کرده‌ای، تویِ حرام‌تو همسر مرا اغفال کرده

ی محکمی بر صورتش نشست، زن روزن بر زمین افتاده بود آرام از زمین برخاست که ضربه در رو فریاد کنان ادامه داد

ای، هر شب با تو لکاته میخوابدتو حرام زاده هستی، تو او را از من دور کرده

مردم به کنارشان جمع شدند، برخی بر روی زن بدکاره توف انداختند، برخی او را ناسزا گفتند، برخی او را دشنام دادند و برخی به او نزدیک شدند، مردانی به او نزدیک شدند و برای هایش‌آنکه آنان با هم گلاویز نشوند خود را به او مالاندند، اندامشان را به او تکاندند، برخی سینه را لمس کردند، برخی باسنش را به دست گرفتند و زن از درد به خود پیچید، در حالی که

اش سوخت اما چیزی نگفت، تنها برخاست و ازی دیگری به صورتش خورد، باسن و سینه‌ضربه معرکه دور شد

مردم شهر کتک خوردن او را دیدند، فریادهای زن را شنیدند، برخی لعن فرستادند، برخی توف کردند، برخی دشنام دادند و همه زن را به قضاوت نشستند، همه او را متهم و به بالای دار نشاندند اما کسی ندانست همسر آن زن طلبکار کیست

ای را جسته و همه او راهمسر زن طلبکار چندی پیش از هتل بیرون آمده بود، او زن تازه ،شناختند اما نمیدانستند که همسرش کیست‌می

گاه در چنگال زنی‌شاید نمیدانستند او همسری دارد، او شکارچی زنان بود و شاید او را هیچ ،تصویر نکرده بودند

شکارچی به میان همکاران رفت، همه از او و از زن بدکاره پرسیدند و مرد برایشان از چگونه رابطه داشتنش گفت، گفت که او را وادار به خوردن ادرار کرده است، گفت که او را کتک زده است، گفت که بدنش را کبود و هر چه لذت خواسته را از آن خود کرده است و همکاران او را اش قسم خوردند، از او راه جستند و تعالیمشان آغاز شد، دانستند بایدستایش کردند، بر مردانگی با زنان چه کنند، باید زنان هرزه را چگونه بدرند و چگونه تصاحب کنند، مرد شکارچی با بادی به غبغب به آنان گفت که در ازای هر چه خواسته تنها چند اسکناس مچاله به زن داده و بعد از ،ای رها کرده است‌لذت او را به مثال تفاله

ای‌یکی گفت آیا آب دهان به رویش نینداخته

مرد در پاسخ سرش را به نشان تأیید تکان داد

مرد در برابر گفت، زمان جدا شدن چه، او را تحقیر نکردی؟

توف نینداختی، یا مثلاً او را از هتل بیرون کنی؟

ای یافته بود و تصمیم گرفت که این بار حتماً چنین کاری خواهد کردمرد شکارچی راه تازه

ای نشست، آنان در خود لولیده بودند و همگان به‌زن در میان همکارانش ملول در گوشه نگریستند، زبان به تحقیر هم برمیداشتند،هایی در خاک تنها با سری بیرون به هم می‌مانند کرم آخر یکی از آنان را دیروز عور از خانه بیرون کرده بودند، آنگاه که لذت را مرد صاحب برد او داد،را بیرون کرد و حال او بود که فریادزنان به زن کتک خورده در خیابان لقب روسپی می اند؟گفت تو روسپی بی ارزشی هستی، امروز برای تصاحبت چند اسکناس داده‌می

زن چیزی نگفت و او دوباره ادامه داد، تو روسپی بی ارزشی هستی، ارزشت چند اسکناس مچاله است

به تحقیر یکدیگر را رنجاندند و در تأیید یکدیگر را تحقیر کردند، آنان خود را روسپی گونه بود که هر بار در پستی‌خواندند، بدکاره و زشت دانستند، بی وجود و توخالی راندند و این زدبه پیش رفتند، زن را دیگر تاب و تحملی نبود که باید به مادر پیرش سر می

هایش، بی بند و بارهایش، فریادهایش، خطابه‌هایش، سرکوفت‌یاد او افتاد، یاد ناله کرد،کوفت، به مانند او خطابه می‌هایش، یاد ضرباتش افتاد به مانند همسر شکارچی می‌خواندن کرد و حال در بسترخواند، به مانند زن همکار او را روسپی بی ارزش خطاب می‌او را روسپی می ، توان دور کردن و راندن در جانش نبود که‌درد بود، اما زن او را باز هم در کنار خویش داشت شدگان که توان راندن نخواهند داشت، او رانده شده تعلیم دید واو را همگان رانده بودند، رانده باز او و هزاری دیگر را پذیرفت

اما مرد در خانه همسری داشت که خود را برای او تدارک دید، خود را زیبا کرد، لوندانِ خواست او را از دست بدهد، مردش مرد مردان بود، ازخود را به دست و پای مرد مالاند، نمی همه مردی بیشتری داشت و حال که خیانت کرده، حال که با پول صاحب شده است، خواهان جنگیدبسیار داشت و زن برای تصاحب می

های خوابش را پوشید،او که به خانه آمد برایش غذا برد، چای و قهوه سرو کرد بعد لباس ی احساسش را تحریک کرد، او را مرد کرد و به آغوشش‌مرد را دیگر احساسی نبود که زن همه کار را پاس داشت و بزرگ‌کار را بوسه باران کرد، بر اندامش بوسه زد و خیانت‌رفت، خیانت خواند

گونه زن خود را در اختیاراو را پرستید، او در مالك شدن قهار بود، سرآمد دیگران بود و این گونه فاحشه طاهرخواهی با من بکن و این‌او گذاشت به مالکش تعظیم کرد و خواند هر چه می شد

اما زن در خیابان هنوز به خانه نرفته بود، او توان خانه رفتن نداشت، از آن موقع که از دل کرد، عشقی که به دانستن او مبدل به جهنم‌اش می‌همکاران دور شد مدام یاد سخنان مادر دیوانه گری‌شد، دوست داشتنی که به دانستن او مبدل به هرزگی شد و در آغوش بودن را روسپی خواند

آنجا که احساس داشت احساس را مبادله کردند و او خریدار بود و حال او را به این چه های برون‌های تنگ سینه‌گونه شد و با لباس‌گونه خواند و حال این‌هست خوانده بود، او را این

آمده در کنار خیابان بود

مردی نزدیک شد، دست به باسنش برد، مرد دیگری او را از پشت در آغوش گرفت و هایش را فشرد، مرد دیگری در برابر ایستاد و به او فرمان داد تا بنشیند، نشست، به گوشش‌سینه خواست‌زدند، او را تکه و پاره کردند، نه خیابان بود تنها او را لمس کردند، هر کس غنیمتی می ای از جان او راگونه هر کس ذره‌خواستند و این‌دانستند سهمی می‌از آنچه خود را مالك آن می تصاحب کرد اما زن دیگر نخواست

احساس نداشت، هیچ نداشت، اندامی هم نداشت همه چیز برای دیگران بود، او خود را خواست کسی را مالك خود نبیند اماخواست تا مالك خویشتنش شود، می‌خواست، او می‌می خواست این‌خواستند، او می‌کردند و همه او را می‌کردند، او را تصاحب می‌مردان او را دوره می هایش را در خیابان در آوردگونه بود که زن لباس‌خواستند، این‌ها او را برای خود می‌نباشد و آن

خواست دوباره و این‌خواست دوباره باشد، می‌همه چیز را در آورد، او لخت و عور شد، می خواست‌خواست، زمانش را بفروشد، غرورش را معامله کند، می‌بار راه دیگری را برگزیند، می همه چیزش را به اختیار دیگران قرار دهد لیکن این بار تنش را خویشتن مالك شود پس از این های کنده را به دست گرفت و به خیابان رفت‌رو بود که لباس

خواست دوباره تازه شودخواست کار کند، می‌ها را پاک کند، او می‌ی اتومبیل‌رفت تا شیشه ای را شروع کندو این بار به لباس تنش رفت تا کار تازه

رساند دست دراز کرد و به شیشه نزدیک‌ی اتومبیلی می‌در حالی که خود را به نزدیک شیشه شد لیکن شیشه او را در آغوش گرفت و از زمین به هوا راند او به اسمان رفت و عور به زمین جای زمین را گرفت‌افتاد، سرش به زمین خورد و خون همه

ها است، او را داغدار مرده و حال‌دیدند که تنش پر از کبودی‌دیدند، همه زنی را می‌همه می ی اتومبیلی را پاک کند به اتومبیل درخواست شیشه‌عور با دستمالی به دست در حالی که می ی احساس‌حال حرکت خورد و در چند ثانیه مرد او تمام شد و مرد در آغوش همسر دوباره همه را رها کرد، این بار احساسش را در رحم زنی رها کرد تا فردا باز بیافریند این نظام حاکم و ...سازدباورهای بیمار را که از او طاهر و از طاهران فاحشه می

لعن کین

سرآخر موفق شدیم.

بالاخره توانستیم!

نگرم برایم باور کردنش سخت است، چه کسی‌ای که از آن گذشتیم می‌وقتی به گذشته توانست باور کند که آن حکومت تا دندان مسلح در برابر خواست ما سر خم کندمی!

حقا که او سر خم نکرد ما او را به این شکست وادار کردیم، ما در برابر او ایستادیم و برای ،ها کشیده بودندعام ما نقشه‌ها که برای قتل‌هایمان جنگیدیم، آن‌خواسته

انداز است، مرا دیوانه کرده است، از شوق توان نفس کشیدن راآواز پیروزی بر گوشم طنین گری پاسخ گرفت، وای که چه مقدارهم ندارم، بالاخر طغیان ما راه چاره شد، بالاخره این یاغی ها کشیدند، وای که چه‌ما را به متوهم بودن راندند، وای که تا کجا برای تخریب ما نقشه های پلیدی داشتند، اما پیروز این کارزار تنها ما بودیم، ما بودیم که به ایمان برخاستیم‌نقشه

به واقع تنها دلیل پیروزی ما در این انقلاب چه بود؟

ی انقلاب در ذهنمان جاری شد؟ها چه شد که ایده‌اصلاً فراتر از این

گفتند، همه را به خفقان و سکوت وا داشته بودند، همه را باهمه از اصلاحات سخن می کردند اما ما موفق به انقلاب شدیم دلیل این پیروزی چه بود؟ها راضی می‌مانده‌ته

شک ایمان بود، ما به قدرت‌ها به انقلاب بی‌دلیل این پیروزی و فراتر از آن فرا خواندن توده بست اگر تنها به مانندایمان با یکدیگر هم پیمان شدیم، اگر ایمانی در وجود ما نقش نمی ها را همراه‌شد، ما به توان ایجاب توده‌دادیم کسی همراهمان نمی‌گذشتگان فریاد سلب سر می خود کردیم، برای آنان آرزو ساختیم به آرزوهای آنان بال و پر دادیم و سر آخرش ملتی یکپارچه پدید آمد برای ساختن و نه نابودی

از پیشترها انقلاب را برای انهدام به کار گرفتند و ما برای ساختن از آن بهره بردیم ایمان ما به ،گونه همه را با هم متحد کردایستاد و این‌ها می‌ساختن بود در برابر ویرانی

خاطر آن روزها دورباد، آن روزگاران سرگردانی، آن روزها که یکایک آزادگان را

ها دور کردند، گاه فریاد سرکششان در برابر بود، هرراندند، هر کس را به طریقتی از میدان‌می ها به جانش رسید و او را بر این خار راندند،ها را به جان خرید، ضربه‌کس سخنی گفت، شکنجه ،اما همه را که بدین طریقت خاموش نکردند

ها در میان بود، این نظام نوین جهانی آمده است تا به خدعه در آمیزد، او فرزند این ریاخدعه ها کسب کرده و به راحتی همه را در خود خواهد بلعید واست، او همه چیز را در این ریاکاری شمار ما را در خوابی از غفلت مسخ کردند، چگونه هر روز جماعت بیشمار راچگونه جماعت بی ،از ما دور و ما را از آنان جدا کردند

ای در میان‌خاطرتان هست به چه دستاویزها که آویزان نشدند، خاطرتان هست هر روز خدعه بود، گاه فریاد اعتراض را به فرمان ملوکانه در خود نشاندند، گاه به فضیلت شاهانه، گاه به بخشش بزرگانِ و گاه به حکمت پدرانه، آنان آمده بودند تا در برابر هر چه طغیان است بایستند، ،اما چه خوش ایمان که ما را فریاد زد

،هایمان رسوخ کردخاطرت هست چگونه ایمان به رگ

اند، دیگر در برابرتان غولی بدشمایل‌اینان ایمان را پست انگاشتند، اینان همه چیز را شناخته راند، این بار او خود رانایستاده است، دیگر آن دیو بد صورت فریاد زنان شما را از خود نمی آراسته است، او همچون خود شما است، گاه از شما نیز در اعتراض پیشی خواهد گرفت، گاه او ای از خدعه است، او در حیله و مکر پرورانده شده و تعالیمش‌سردمدار تغییر خواهد شد، او نطفه ،را به نیرنگ آموخته است

گونه بود که همه بر ایمان تاختند، به استدلال و علم آن را خار شمردند، در برابر علم‌و این گونه بود که به سلاخی کردن آن همه چیز از شهامت و تغییر تا طغیان و ساختن را ازنهادند و این ،ما ربودند

خاطرتان هست در آن دیربازان چگونه همه را در این انفعال به حصر برده بودند، خاطرت ی معانی را در هم آمیختند، آنان به این‌هست که هر ایمان برابر با کفر بود، ای وای همه ،ها سکون را آفریدندآمیختن

خواهی؟دار بود، چه می‌سکون میدان

اعتراضت به چیست؟

اند و گاه به چوب و تیغ و درفش، برایشان تفاوت‌پاسخ به اعتراض را به نوازش گاه داده نیست که چگونه شمایان را برانند، راندن مقصد بود و خاموش نهای باورها و حال که راه گاه به

تیغ و گاه در آغوش سپری شده است

گونه‌ها فرا خواندند، اینان این‌ی دیگر پستی‌خاطرت هست چگونه هر بار پستی را به پشتوانه گونه مهر را به لبان کوفتندساختند تا کسی را یارای تمیز دادن نماند و همه به پستی بگرایند و این ،و هیچ صدایی نشنیدند

ها سوار بر پیشانی ما نقش بست و خواندند، دریابید این جماعت پرتی را، ماها بر ننگ‌انگ گونه بود که توهم به میانتان لانه کرد، هر کس سخنی‌را هرت و سخنمان را پرت خواندند و این شد، جهان تعقل را بپا کردند که سازندگانش‌از تغییر داشت باید که به چوب وهم رانده می ،جماعتی چرتی بود

نعشه کردند در این وهم خود خوانده که همه نشئت از در هم بودن بود، چگونه همه چیز را اند، ما همگون‌ای اینان در پی اوهامی برآمده که خود از آن معنایی نیافته‌اند، دیده‌در هم آمیخته توان دو جماعت‌اند، مگر تعادلی میان خیر و شر مانده است، مگر می‌شدیم و اینان در وهم زیسته توان آنان را به میدانی در آورد که هر بار با هم‌متنفر از هم را زیر چارچوبی فرا خواند، مگر می ،و هر روز یکدیگر را ببینند، نه ببینند که کار کنند که با هم در آمیزند و از هم شوند

ما توهمی خوانده شدیم و آنان داستان وهم را خواندند و بیچاره جماعت خوش خیال که خیالات را به واقعیت ترجیح داده بود، نه از آن روز که هر روز طالب آنچه در خیال پرورانده است بر آمده

خواهند را بخوانند و در برابر جماعتی که خودچه آسان توان از آنان که باز هر چه خود می قدرت تشخیص را از کف داده است، تفسیر دروغ بر صداقت آسان است، چه بی کنش خواهد گونه بود که هر بار ندایی زمین و آسمان را پر کرد: درتوانست همه را به انفعال فرا بخواند و این خویش بمانید و از خویش بخوانید

اما این دنیا که دنیای خویشتن نیست، این روزگار که برای فردیت بنا نشده است، این جهان قدر خواندند که همه یکدیگر را از یاددنیای با هم بودن است، اما خاطرت هست چگونه آن اند دربردند، دیگر کسی جز خویشتن کسی را نشناخته بود و آن معدود که یکدیگر را شناخته ها رسیدبرابر آنچه نظم حاکم و فریادهای اکثریت است، فریادش به مانند نجوا به گوش

گونه در خویش نماندیم، ما که در این اسارت سر تعظیم فرو نخواندیم، ما به‌اما ما که این هایمان را فریاد کرد، آنچه‌ایم و این روح سرکش آموخته‌گری بارور شده‌طغیان زاده و در یاغی گونه بود که‌به دروغ و تکرار بر همگان خواندند را بی پایه خواند، به همه چیز شک کرد و این ،به نقد همه چیز را از نو فرا خواند

خاطرت هست در برابر بیشماران که به نفی آمدند، برای انهدام و نابودی خواندند، آنان که اسیر در سلب بودند، از ایجاب خواند، خاطرت هست که آرزو کردن را آموخت، خاطرت خواهی را فریاد کن‌هست که فریاد زد، آنچه می

:گونه خواندیم و جهان به پاسخ ما گفت‌ما این

اید هر چه در برابرش بود را از میان خواهد برداشت، شما فریاد آزادی سرآنچه شما خواسته اید، شما برابری را فریاد زده و نا عدالتی از ترس‌داده و اسارت را با خود به دورها فرستاده گونه هر بار بیشتر دانستیم که همه چیز گرو درعدالت گریخته است، جهان برایمان خواند و این خواستن ما خواهد داشت

ها پیروزی است، تلاش به انتها راهی جز رسیدن نخواهد داشت و ماسرآخر ایستادگی ایم، ما فرای آنکه راه برای انقلاب‌دانستیم که بیشتر از آنکه به انقلاب بیندیشیم به تغییر اندیشیده بتراشیم به بیداری دست بردیم و او را فرا خواندیم، ما بیداری را به خدمت گرفتیم و دست در دست او هر بار کسی را با خود همراه کردیم، بر او خواندیم تا به تعلیم تغییر پیشه کند، باید همه آوردیم، دل در گروی انقلاب‌خواندیم و از آنان جان تازه را پدید می‌را به این ایمان تازه فرا می ها خود انقلاب را خواهد ساخت، اجتناب را به کناری خواند که این‌نبود که این تغییر توده ماهیت تغییر است

از آن روزگار چیزی نگذشته است، از آن روزها که آنان به هر حیله ما را به انفعال فرا خواندند، گاه فقر را دستاویز کردند، گاه خشم را، گاه از کینه بهره بردند و گاه از اختلاف، هر بار به طریقتی دستاویز شدند تا آتش این طغیان را فرو بنشاند، چه سلاح مریضی به دست بیماران ،بود

فقر را عاملیت دادند تا به فقر آدمیان خروش کنند و از هر چه باور و ایمان است دور و اش ایمان نیست، ایجاب نیست ودورتر شوند، آنان به این شورش دل خوش کردند که پشتوانه اعجاز نیست، اینان دل خوش به خاموشی در فقر بودند، اینان مستانه دل به اختلاف سپردند و ،خاموشی ما را دعا کردند

گونه خود به‌شاید از همین جا آغاز شد شاید آنان از قدرت این تغییر خبر داشتند و این ها این طریقت روغن زدند تا زودتر به گردش در آید، شاید اینان آرزو کردند تا پیش ازچرخ ها انقلاب کنند و ما را امان دهند، اینان آینده راساخته شدن نظم در ذهن بیشماران، تولد جان ها چیدنددیدند و برای خود و جایگاه در آینده نقشه

توان هر چه آموزه‌توان همه را در این باور بارور کرد، چگونه می‌چه باید کرد، چگونه می

اند حتی‌است را به ایشان نقل و از آنان جان آفرید آنگاه که دشمنان از هر حربه بهره جسته پیروزی انقلابی پیش از موعد

کردیم بر آنان‌دادیم آدمیان را به جان مبدل می‌خواستیم ما باید تعلیم می‌ما زمان می شک‌گونه بود که زودتر از آنچه تعلیم بود به میان آمدند، بی‌خواندیم تا از نو زاده شوند و این‌می همین است که امروز گریبان مرا دریده است، همین امر مرا تا این حد مغشوش کرده است، همین طی نشدن مسیری به تعلیم که از دیو رویان بود، آنان به پیروزی دشمن خویش همت گماشتند تا قدر حربه از جهان آموختند تا برای‌ها آن‌پیروزی آینده خود را بیافرینند، آنان به طول این سال گونه بود که به راه چاره خود باز هم گام‌ای بیندیشند و این‌ی خویش در تنگنا نیز چاره‌آینده برداشتند

اند، دوباره جان را به کناری نهاده و از تعالیم‌امروز دوباره اینان فریاد انسانیت سر داده اند، اینان در جستجوی راهی آمده که از پیشترها ساخته شده بود و حال باز ما راپیشترها مدد برده ،اندبه تنهای خود واگذاشته

ایمان ما که به زور و جبر پیش نرفت، کسی را به حذر فرا نخواند و مجازات را قانون نکرد، برند، دوباره‌های دست به باور خود سجده می‌پس از این رو است که دوباره در برابر تندیس آنچه از تغییر است را به کناری نهاده و در طلب ایستاده بودن آنچه در جا مانده است را .پرستند که در دنیای وابستگان در آخر وابستگی مورد پرستش است‌می

رویم و در راه تغییر فرواما ما که از ایستایان نیستیم، ما که همانند موج خروشانیم، به پیش می ،ها خواهیم ایستاداندیشی‌نخواهیم نشست، در برابر این کج

ها راهای پیشتر باشد من در برابرش خواهم ایستاد، اگر بخواهند آن‌اگر قرار بر دیوانگی ،معدوم کنند من در برابرشان خواهم ایستاد

آری حتی شده آنان را از کشور فراری خواهم داد، آنان را به کشوری دیگر در امنیت رزمان خواهم ایستاد که اینان به سنت پیشینیان‌خواهم فرستاد، حتی اگر شده در برابر هم اند، بازاند اینان دوباره به افسار انتقام در آمده‌مفتخرند، اینان از ما نیستند و دوباره با ما زاده نشده زنندهم در همان احوالات دیوانگی پرسه می

،انددر پی تازگی بر نیامده و از همان پژمرده حالی دیرباز استعمال کرده

آیا زمان تغییر فرا نرسیده است؟

آیا نباید نیک بنگرید که تغییرتان دوباره شما را به راه نخستتان بازگردانده است؟

ما برای از میان بردن انتقام بر آمدیم، ما آمدیم تا قانون را برای کینه ننگاریم، ما آمدیم تا به همگان بنگریم و در خویش فرا نخوانیم

ی ما است که‌کشتن مخالفان، پیشینیان مگر نه اینکه برای ما است، انتقام ما است، این کینه ،ها است‌سر بر آورده است، مگر چیزی دور از این

چگونه دوباره این جنون را خواهیم داد، چگونه دل به این مرداب خواهیم سپرد، ما که برای اند،اند، همگان علت‌ایم، در فلسفه و جهان بینی ما همگان معلول‌خویشتن چیزی را آرزو نکرده اندآیندگان قسمت

شناسم، باور ما که‌ها را نمی‌های به دل مانده را، این انتقام در چشم‌باورم نیست این کینه گونه دور بمانیم، آنان را نیافرینم‌گونه فرا نخوانده بود، آنان به تسریع ما را فرا خواندند تا این‌این ،گونه در این منجلاب تنها بمانیم‌و این

این تسریع و فرا خواندن فقر ما را به فقری لاینحل فرا خواند، این تعجیل ما را از دانستن دور اند و در دام‌گونه نیافرید که حال باز دل در گروی سلب دارند، ایجاب را دور خوانده‌کرد و این انداین ایستا ماندن افتاده

!اگر بخواهید آنان را معدوم کنید من آنان را از کشور فراری خواهم داد

چه خواهید گفت، مرا به خیانت خواهید راند، مرا معدوم خواهید کرد، مرا از میان خواهید ،برد

ای وای که شمایان از باورمان دور ماندید، این ایمان را نشناختید و ندانستید او زندگی را از برای همگان طالب است، نه در وهم و در آنچه خیالات است که همه را به زندگی دیده است ،که زندگی در پیش روی ما است

اند را زندگی بدانند، آزادی را خودباورمان فریاد زد که باید همگان آنچه خود خواسته اند را خود به ثمر بنشانند، پس این غول بدطینت تحمیل دوباره ازتفسیر کنند و آنچه آرزو کرده کجای سر برآورده است

دوباره فقر او را فرا خواند تا از ما بدرد و ما را از خود دور کند، دوباره کینه او را از خواب بیدار کرده است تا از ما بکاهد و بر قدرت بیفزاید

ی خون فریاد خواهم زد که دست از سر آنان‌در میدان شهر خواهم ایستاد تا آخرین قطره ی‌بدارید کینه را لعن فرستید و انتقام را از خود دور کنید که این ریشه را خواهد سوزاند که میوه ،درخت انتقام دوباره کینه است، باز به همان دوار خواهیم گشت و دوباره در همان خواهیم لولید

به آرزوهایمان بنگرید، آزادی را به خویش بخوانید و آنگاه خودتان آنان را جاه خواهید داد تا آرزو کنند، آرزومندان در پی آرزوی دیگران خواهند بود، از داشتن آرزو شادمان خواهند شد و از خشکاندن آرزو مرگ را به عین خواهند دید

دانستید که انقلاب هدف نیست، وسیله‌ای کاش بیشتر برایتان خوانده بودم، ای کاش می ،است

دوباره برایشان بخوان به ایشان بگو که باید آزادی را در قانونش جست، آنگاه که فریاد آزار نرساندن به گوشت رسید آنان را جاه خواهی داد تا آرزو کنند، آنان و یارانشان را به آزادی دانیم‌اند را زندگی کنند، ما که می‌خواهی آموخت تا آنچه آرزو کرده

ما که خود دانسته آزادی برای هر تن معنا شده است، تنها قانونش را پاس خواهیم داشت و گونه است که در شهر ما دشمنان جاه خواهند داشت، آری آنان به دنیای خود خواهند زیست‌این
بی آنکه ما آنان را آزار و آنان ما را آزار دهند، لیک نه به توهم اکثریت و ساختن اقلیتی بیمار

بخوان برایشان بخوان که به راندن به دیوانه پروراندن دوباره دیوانگی سر بر خواهد آورد، به انتقام شعله از انتقام روشن خواهد شد و دیری نخواهد پایید که دشمنان قلع و قمع شده به فریاد فرزندان ما را به دار بکشند

به اسارت در آمدگان در انتظار خواهند بود تا خطای ما را به دریدن پاسخ گویند، به خدعه آنچه اکثریت است را به خود در آمیزند و دیری نخواهد پایید که اقلیت اکثریت و اکثریت دوباره اقلیت شود آنگاه ما را به خموشی خواهند فروخت.

ام از میان بردم‌این کابوس را به روشنی حقیقتی که ساخته

قدردیدم که چگونه پیش از آن که انقلاب بپا خیزد، سالیان دراز جماعتی را پروراندیم، آن پروراندیم که دوباره زاده شدند، همه دانستند و در این ایمان به کمال رسیدند، آن روز بود که طغیان ما را به انقلاب فرا خواند، آخر دیگر به نو آفریده شدن طغیان از وجود ما بود، تفاوت نکرد که کشور را به آلودگی کشانده یا پدرمان بیمار است، هر که زور گفت یاغی را برابر دید که آمده به رزم حق خود را بستاند، حقی که شناخته، ایمانی که ترسیم کرده و حال دیدی که جهان را دگرگون کردیم؟

،دیدی به این رؤیای صادقِ دیگر نیازی به فراری دادن دشمنان نبود

گداز آویزان اکثریت و آرا شدیم که آزادی را خوانده و شناخته دشمنان رانه به توهمی جان ،پاس داشتیم که زندگی کنند

این درس ما را خواند که همه به باور خود زیسته و آنگاه بود که دیدیم دشمنان در سرزمین خود به امت و دولت و ملت و هر چه خود خواندند در آمدند و اگر در این میان حق و نا حق بود نه تحمیل که آزادی آن را روشن ساخت که آزادی خود نشان داد چه کس اباطیل است و چه کس حقیقت را در اختیار آورده است

راستی در رؤیا دیدم که حقیقت همین دنیای آزاد ما است

فراتر از آزادی حقیقتی نبود که به آن معترف شویم و در آرزوی آن بمانیم.

ما

،ای مرموز مرا انتخاب کردندامروز برای مصاحبه با کارخانه

ها داشت،رفتم که قوانین و ساختاری متفاوت با دیگر کارخانه‌ای می‌باید به کارخانه ها روبرو و درها چیزی به من نگفتند، شاید انتظار داشتند تا خود با آن تفاوت‌ی این تفاوت‌درباره خواستند روبرو شدن من با این واقعه را به تصویراین تفاوت آنچه لازم است را ذکر کنم می ها بودها برای بهتر فروختن این روزنامه‌ی این‌قلمم در آورند، همه

،شناختم‌تنها سرنخ در برابر من تفاوت در این کارخانه بود، تفاوتی که آن را نمی

شودشاید این کارخانه با قوانین صفت و سختی اداره می

،شاید کارکنان آن متشکل از زندانیان آزاد شده باشند

شاید کارکنانش زنان باشند یا بیمارانی خاص

شدم، اگر حدسی مناسب با حقیقت‌ها چیست اما باید با آن روبرو می‌دانم این تفاوت‌نمی تر بودزدم برایم شیرین‌می

ها چیست؟ی شما با دیگر کارخانه‌دلیل تفاوت کارخانه

شک این است، زمانی که به داخل کارخانه برسم،بهترین سؤال برای شروع مصاحبه بی آنگاه که با تشریفات بسیار از میان کارگران عبور کنم و به اتاق رئیس برسم در آن شکوه بی حد و حصر، در میان اتاقی با کمالات بسیار در برابر پیرمردی ثروتمند که احتمالاً پیپی در دهان ی بحث خواهد بودای در دست دارد این سؤال بهترین شروع کنندهو قهوه

ی کارگران‌اند، چرا همه‌گونه است، چرا این آدمیان همه مرا احاطه کرده‌اما اینجا چرا این ،مرا دوره کردند

اند؟آیا اینان دیوانه شده

چرا کسی نیست تا نظم را به اینان فرا بخواند چرا طبقاتی برای جدا کردن اینان از هم اند؟نساخته

با ورود به کارخانه و دیدن آن جماعت بیشمار که گرد من در آمدند من شوک ابتدایی را خوردم، خبری از اتاق نبود، نه تشریفاتی برای حضور من گرد آوردند و نه کسی به استقبالم آمد، تنها درب باز شد و آنگاه که خود را معرفی کردم و جماعت دانستند من خبرنگار هستم ام کردند و در میان آنان محصور شدم‌همه دوره

،کردام برخورد می‌ها یک به یک به پیشانی‌سؤال

آنان پیش از ورود من به کارخانه از آمدن من خبر داشتند، اما مگر این معمول بود که رئیس کارخانه چنین موضوعی را با کارکنان خود مطرح کند؟

این موضوعی است مربوط به والانشینان و ارتباطی با کارگران نخواهد داشت

ی روسای دوراندیش است، شاید او خیرخواه و نیکوکار بوده و در چنین‌شاید او از دسته دورانی همه را با خبر کرده است

کند؟اما چرا کسی آنان را سرپرستی نمی

دهد؟چرا کسی فرمان سکوت نمی

کند؟چرا کسی آنان را از دور و اطراف من دور نمی

ها چیست؟دانم اینجا دگر کجا است و این تفاوت‌نمی

رسیدها یک به یک به من می‌سؤال

اید؟از کدام روزنامه آمده

کی مصاحبه را شروع خواهید کرد؟

هر چه انتظار کشیدم که رئیسی مرئوسی معاونی مسئولی این قائله را ختم کند خبری نشد تا یکی از کارگران گفت بهتر است به آن گوشه برویم و بگذاریم تا کار آغاز شود

ای مکث کردم، آیا او سرکارگر بود؟ذره

داد تا فرمان، کسی هم‌اش بوی پیشنهاد می‌هایش به مانند دیگران بود و جمله‌لباس بردار در میانه نبود و با گفتن او دیگری در پاسخ گفت‌فرمان:

...توانیم‌اما به نظر من حیاط کارخانه جای بهتری است، هم هوای خوشی دارد و هم می

اش به اتمام نرسیده بود که دیگری به میان حرفش دوید و گفت‌هنوز جمله:

بهترین جا سالن غذاخوری است، آنجا میز و صندلی به تعداد کافی برای نشستن خواهیم

داشت

دانستم این جماعت چه میگویند، معنای سخنان آنان چیست، کدام‌من جا خورده بودم و نمی از این سه نفر سرکارگر است، رئیس کجا است و ما برای چه و به چه منظوری باید با هم و در :کنار هم جمع شویم از این رو بود که از آخرین سخنور پرسیدم

رئیس کجا است؟

صدا و با هم گفتندبا گفتن این جمله از من همه با هم خندیدند و در جواب به یک

ما

توانستم موضوعات را از هم تمیز دهم و در این منجلاب دفن شده بودم، به خود چندنمی انگاری من همین است، بدون‌باری لعنت فرستادم و خواستم از آنجا دور شوم، پاسخ این سهل ی رئیس کارخانه را تصورتوانستم چهره‌آمدم، حالا می‌گرفتن وقت قبلی نباید برای مصاحبه می کنم که بعد از دانستن این موضوع چگونه برآشفته بر سر کارگران فریاد خواهد کشید

ای از بی ثباتی و بی‌دانست با چاپ چنین رویه‌ی اصلی شهر بود و می‌ی ما روزنامه‌روزنامه ی جبران ناپذیری را خواهد پذیرفت، اما واقعاً حق او است باید ابتدای مقاله رانظمی چه لطمه گونه آغاز کنم‌این

... ی‌بی نظمی تنها نظم حاکم بر کارخانه

:ی افکارم را از میان برد و گفت‌یکی از کارگران ریشه

نظر تو چیست، برای مصاحبه به کدام قسمت کارخانه برویم؟

:ای حواسم را جمع و جور کردم و در پاسخ به او با حالتی جدی گفتم‌ذره

اند؟آقای رئیس کجا را برای این مصاحبه در نظر دیده

:یکی از کارگران گفت

شک کسی به او خبر داده‌از جنسیت رئیس ما هم با خبر است، این را بی

:جماعت کمی خندید اما به سرعت یکی دیگر از کارگران گفت

اند؟مگر به شما از شرایط این کارخانه چیزی نگفته

اید؟ها چیزی نشنیده‌آیا شما از تمایز ما با دیگر کارخانه

دانستم که تنهاتازه خاطرم آمد که من برای تمایز این کارخانه به اینجا آمده بودم و حال می

ها استتفاوت آنان هرج و مرج میان آن

دادم که آب سردی همه چیز را در وجودم منجمد کردتازه داشتم به افکار خود بال و پر می

شودی ما اداره می‌ما رئیسی نداریم، در واقع این کارخانه به دست همه

کردم، مگر ممکن است، انسان بی داشتن‌سکوت بر کارخانه حاکم شد، فکرش را هم نمی ای داشت‌رئیس، طبقات و تمدن حاکم کاری را به پیش برد، مگر ممکن است که بتوان کارخانه که به دست کارگران اداره شود؟

:این غیر ممکن بود اما توان بیشتر فکر کردن را دوباره از من گرفتند و یکی گفت

دوست داری کجا مصاحبه کنیم

:در پاسخ به او گفتم

ی شما در این مصاحبه شرکت خواهید کرد؟همه

:صدا اعلام موافقت کردند، یکی گفت‌رأیی مثال زدنی میانشان حاکم بود که همه یک‌هم

دهیم در این مصاحبه همه با هم حضور پیدا کنیم این اولین‌ما سخنگو داریم اما ترجیح می ی حقین ما برابر شوند و بدانندرودررویی ما با جامعه است، بهتر آن است که همگان با چهره چگونه این کارخانه پیشرفت کرده است

های سردبیر افتادم که تأکید کرد این‌ی پیشرفت زنگی در گوشم نواخت، به یاد جمله‌کلمه ی متفاوت که چند سالی است دایر شده است برای سه سال پیاپی مقام نخست درکارخانه پیشرفت را کسب کرده است حال در دوراهی مبهوت مانده بودم

این حجم از بی نظمی این هرج و مرج و این در برابر نظم حاکم بودن چگونه آنان را نه به کردم، باید دلایل اقامه‌نابودی که به پیشرفت فرا خوانده است، حال دیگر باید با آنان مصاحبه می شنیدم تا باور کنم، این فروپاشی مرا در خود وانهاده بودشده از آنان را می

به سرعت گفتم، تفاوتی برای من نیست هر کجا که دوست دارید مصاحبه را آغاز کنیم

ای و جماعت بیشمار از کارگران درهمه به سوی ناهارخوری گسیل شدیم و من در گوشه برابرم نشستند

های صنفی بود با چنین جماعت‌تا کنون جز برای مباحثی که اعتصاب کارگری و خواست گفتم مگر درکارگری روبرو نشده بودم، در آن مواقع هم بیشتر با سخنگویان اصناف سخن می

شدم، اما حال خبری از تحصن و انقلاب، اعتصاب‌مراسم تحصن که با جماعت بیشمار روبرو می ی شهر قرار داشتم که رئیسش تمام‌ترین کارخانه‌و نارضایتی در میان نبود، من در برابر موفق کارگران بودند

حوصله کنم، از آنان چیزی نپرسیدم تا یکی‌قدر در خود وامانده بودم که کارگران را بی‌آن :گونه گفت‌این

خواهید ما با شما مصاحبه کنیم؟جناب روزنامه نگار می

کنید؟نگاری فعالیت می‌ی روزنامه‌چند سال است که در حرفه

نگار سردرگم و سرگردان از روی جهل پاسخ گفت و آنان دانستند چگونه اسیراین روزنامه :ام یکی گفت‌در برابرشان مانده

شاید مواجه با چنین رخدادی برایتان سخت و نا مفهوم باشد اما بدانید که این حقیقت است، ایم‌ها خورده‌حقیقتی که ما برای به واقع بدل کردنش خون دل

بهترین سؤال برای شروع مصاحبه همان بود که از دیرباز تدارک دیدم، اما این سؤال را نه از های خودپیرمردی ثروتمند که مغرورانه به من چشم دوخته بود و من را نیز به مانند دیگر دارایی تر بودند و در عین‌پوش‌نگریست، از جماعت بیشماری از کارگران پرسیدم که از من نیز ژنده‌می ی شهرترین کارخانه‌حال مالک موفق

ها چیست؟ی شما با دیگر کارخانه‌دلیل تفاوت کارخانه

گونه‌بعد از پرسیده شدن سؤال کمی تعارف میانشان رد و بدل شد تا آنکه سرآخر کسی این :خواند

،ایم‌تفاوت ما از میان بردن فرمان است، ما نه به طاعت که به اتحاد گرد هم در آمده

دیگری در ادامه گفت

ایم، این تفاوت ما است، ما به‌ما رئیسی در میان خود راه نداده و همگان را به ریاست نشانده ایم‌کوچکی دیگران بزرگ نشده که با بزرگی خود دیگران را بزرگ کرده

توانستم‌شد و می‌خواستم، اما صدای آنان ضبط می‌برای درک عبارات آنان زمان بیشتری می ها عبور دهم آنچه آنان میخواندندبیشتر در زمانی دورتر به آن بیندیشم و از آزمون

چگونه این کارخانه را دایر کردید؟

،ما در کنار هم و با آرزویی یکسان این بنا را ساختیم

ها، آنچه آرزو کردیم را تمنا نگفتیم و بری انسانآرزویی در میان برابری، به طول عمر همه گونه این بنا به میان در آمدساختنش پا کوفتیم و این

همه در کنار هم برای ساختنش از جان گذشتیم، آنچه نظم بود را به کناری زدیم و آنچه گفتند را از برابر دور کردیم تا آرزوی خود را بسازیم، آری ما آرزوها را پروراندیم وهمگان می برای تحققش تنها به تلاش درود گفتیم

ی کارهای شما حاکم است؟آیا نظمی در میانه

شک نظم به مهر در میان ما حاکم است، آنچه را فرمان توان پیش بردن نداشت ما به اتحادبی گونه نه به تحمیل که به آزادی در کنار هم شدیم و نظم از ما جان گرفت،فرا خواندیم و این ی قانون است و آزادی را آنگاه که شناختیم تنها قانون بود، قانونی که بهآخر میدانی نظم دیوانه ساخترعایتش آزادگی را می

آیا از تنبل شدن دیگران در هراس نیستید؟

برند؟آیا برخی از این برابری به منفعت خود بهره نمی

ها کرده است، آنجا که هر کس هر چه ساختهآنجای که دنیای همگان گره در این ساختن برای خویشتن او است، آنجا که برای پیشبردن زیستن و موفقیت خود گام برداشته است، نه تنها مهر، نه نظم، نه آزادی که حتی غریزه هم او را مدد خواهد رساند تا در کنار دیگران آن کند که باید برای پیشبردن لازم است

ایم آنگاه که تنهاخواهیم را ساختهما را به بیهودگی و تنبلی چه راه آنجا که خود آنچه می ایمبهره بران از این طریقت خویشتنیم و برای فیروزی خود گام برداشته

آیا همه را در این عدالت سهمی برابر است، حتی آنکه بیشتر کوشش کند؟

از دیرباز خواندیم که باید برابری را نکو پاس داشت که مبنای زیستن ما در آزادی همین شک آنچه تمایز برای بهتر زیستن است را شناخته و آن را ارج نهاده و نهبرابری است، لیک بی در اصل که در فرع گاه آنکه بیشتر کوشش کرده است سهم بیشتری خواهد برد، اما نه به مرگ و نابودی برابری که به تلاش بیشتر و بیشتر ماندن در آنچه هدف او است

یعنی مرا خواهید گفت که گاه میانتان نابرابری حاکم است؟

خیر، عدالت مکتب ما است، من از تلاش گفتم و دیوانگان آن را به نابرابری خواندند، آنکه

ی برابر بیشتر خواهد نوشید و آنکه بیشتر در فراغت است به‌بیشتر تلاش کرده است در این چرخه برابری سهم کمتری خواهد خواست

چگونه خویش به فکر آن افتادید که این بنا را بپا دارید و دل در گروی آرزویی بزرگ برای تغییر جهان نداشتید؟

های ما است وآرزوی برابری و آزادی هماره در جهان ما است، به قلب و در نزدیک بودن شک تا آنجا که نفس یاری دهد برای تغییر جهان خواهیم بود، لیک این زیستن کوتاه شایدبی که کفاف تغییر جهان نداشت و باید برای تغییر جهان نخست از خویشتن شروع کرد و این شروع بالفعل ما از خویشتن است

نخست بر آن شدیم تا دنیایی کوچک به دور خود فراهم آوریم تا بدانند بی داشتن آنچه ایم،فرمان است هیچ از نظم کاسته نخواهد شد، تنها فرمان به اتحاد بدل و زور را با مهر پوشانده ،ما کردیم تا دیگران ببینند و به کردنش طالب شوند

گونه آرزوی خود را بلند فریاد زدیم تا دنیا آرزوی ما را بشنود و برای تغییر جهان‌ما این خویشتن فریاد بزند

،ایم‌از ما طالب در خود ماندن مباش که به هر جا و از هر روی برای تغییر سر بر آورده

اندگونه پرورانده شده‌هر نا عدالتی را تغییر خواهیم داد که طغیانگران این

چگونه اینان هر چه آرزو داشتند را به سرانجام رساندند

ایم‌چگونه هر چه در خیالشان بود را به واقع بدل کردند و باز ما در خود باز ایستاده

خوانند که جهان قابل تغییر نیست، نخست خویشتن را تغییر ده و دنیا را به‌دوباره برایمان می ،خیالان بسپارباد بی

اند و باز باید در همان منجلاب غوطه‌اند، ما را در این خیال موهوم فروخته‌اینان ما را فروخته بخوریم

هر تغییر که نظام حاکمشان را به لغزِ در آورد آنان را به حربه و فریب، به تیغ و زر و زور و تزویر خواهد رساند

صدای آن کارگران بیشمار زنگبارانِ در گوشم فریاد میزند

خواهی را خویشتن بسازآنچه می

ای به جنگ در ای‌برای آنچه آرزو کرده

در تمنای آرزوهای خود منشین که گرد روزگار هر آنچه آرزو است را خواهد برد

ام آنچه خود آنان گفتند، زور پرستان به زر و زور و تزویر گرد جهان‌حال من بر آن افزوده را به هوا خواهند فرستاد تا همه چیز را با خود از راستی دور کند و دنیایی به اعماق تاریکی ذهن آنان پدید آورد

ی صدایشان مرا به خود خواهد رساند فریاد خواهد زدباز هم زنگباره:

در جا نمانید، هر چه در برابرتان از ناملایمات است را در هم بشکنید، اگر اتحادتان به ها را بسازید،ای کارخانه‌بزرگی روستایی است، روستا را از تغییر خود رها کنید و اگر کارخانه آنگاه جهان هم دگرگون خواهد شد

ای به برابری بنا کردند، حال‌های خود کارخانه‌آنان در تمنای دگران ننشستند و با خرده پول اند بهره خواهند برد ودر آنجای هیچ تن تحقیر نخواهد شد، همه برابر کار کرده و از آنچه ساخته وار از دسترنج آنان نخواهد بلعید، آنان خویشتن را به برابری فرا خوانده و دنیا راخونخواری انگل اند و تصویرشان در جلد نخست روزنامه فراخوانی برای تغییر است‌به عدالت قیام داده

هایتان آغاز خواهد شدشنوید، از میان خانه‌صدای پای انقلاب را می

فریاد فرزندتان است که دیگر به فرمان گوش نخواهد سپرد، او یاغی شده است

اند تا همه چیز را دگرگون کنند، آنان آمده تا نظم پیشینیان را درطغیانگران به میدان آمده ،اند را دوباره از نو بیافرینندهم بشکنند و آنچه آرزو کرده

...اندشما نیز دوباره آفریده خواهید شد به دنیایی که یاغیان ساخته

وتن

چرا این جهان جایی برای زیستن ما در خود ندارد؟

چرا ما را در خود جای نداده است؟

آیا این جهان بزرگ مادر همگان است؟

مام وطن، ما را به کدامین دستان سپرده است؟

،وطنم و تنم را پاره پاره کرد

،تلخی مرگ را به جانم روانه کرد

ای با آنچه فرزند تو بوده است؟وطن چه کرده

ای از آنچه خاک من بوده است؟چه به من عطا کرده

شک تو همانی که آنان خواندند، آخر تفاوتی میان‌تو را پدر و مادر من خواندند بی کردارتان نبود، هر دو به یک چوب مرا از خود راندید

اید؟گونه بر من تاخته‌چه بود مگر در میان این جان لاجور من چه بود که این

آری تمایلاتم با شمایان تفاوت کرد، من زن بودم و زنان را به جان طلبیدم، یا مرد هستم و ها نهفته است؟ی دنیای ما در میان همین شهوت‌ام، آخر مگر همه‌مردان را به خود راه داده

ی دنیا را میان همین‌در میان روز، ماه و سال بنگر و خود به قضاوت بنشین که چگونه همه اندها تفسیر کرده‌خوابگی‌آلت و هم

،ها است‌شان در میان همین طاعت و عبادت‌ی زندگی‌شک اینان همه‌بی

شان عبادت است؟رانی‌شهوت

ستایش است؟

برند؟اینان به آلت سجده می

دانند تا کسی به آن نزدیک نشود؟ را قبیح و کریه و شرمگاه می‌شاید آن

دانم، اما مرا به چوب راندند و تنم را پاره پاره کردندنمی،

ای ازرویاند، هر بار تکه‌هایتان در سرم جوانه کرده است، مرا می‌یاد تلخی و سوزش شلاق ام، نخواستم با مردی بخوابم واید، چرا که آلت بر آلت زنی نهاده‌گوشت تنم را به دستانم داده خود را به اختیار او واگذارم

اید؟اید در خود که همه چیز را مالک شده‌آخر دیوانگان شما چه دیده

از جهان تا تک تک موجودات، شما چیستید و کیست آن کس که شمایان را خلیفه خوانده گونه قبیح شده که‌است، این چه جسارتی است که در وجودتان لانه کرده است، از کجای این ایدسر بر حریم دیگران فرو برده،

پندارید‌کنید و آنچه خود طالب آن هستید را راه جهان می‌ها را مهار می‌خوابگی‌هم

راستی برای زدن شلاق بر جانم شاهدی بود که همه چیز را دیده است، او از اینان بود و اینان ی سر در گریبان دیگران بودن اینان را آفریده است‌اند، این فلسفه‌او را بر این کار گمارده،

آری اینان در آمدند تا نه خود و نه دیگران هیچ تن زندگی نکنند،

فروشیداید و بر آن فخر می‌مهر و عشق را به حصار باور آلوده در آورده

وطن و مادر هر دو به یک نام مرا خواندید، هرزه نام دار جهان شمایان منم

ای؟شک تفاوتمان در چیست آیا تو از سر عشق به آغوشی در نیامده‌اما بی

ای که تن را باید محفوظ‌خوانی آیا به حماقت آنان آلوده شده‌آیا تو خود را از باکرگان می
ای مادرداشت و بر آنچه وجود است لعنت فرستاد، یا تو پاسخ مهر را به آغوش آتشینت داده

گونه همه چیز را به وظیفه بدل کردید و حال ازشاید اینان شما را از مهر تهی کردند که این خوابگی زنان در آغوش زنان چیست، مرد در آغوش مردشرمید حاصل هم‌دنیای مریضتان می چه بر دنیای داده است

ی حقیقت را به نزد خود فراهم آورده است، او وگوید، او همه‌مادرم راست می هایش به جهان افزود تنی را که بدرند، نه جهان که هیچ، خود خویشتنش را بدرد، اوخوابگی‌هم برای پاره پاره کردن جانم مرا آفرید

اید، آری هر دو به‌چه نزدیک ندایتان به گوشم که هر دو از نطفی برابر به جهان آمده گوییدیکصدا و با یک لحن سخن می،

این دگر سخن نیست، تنها فرمان است

اید و باز فرمان میرانیدشما به فرمان عادت کرده

امبرداران پست نبودهاما من از آن فرمان

ام بی آنکه نظم بیمار شمایانآری من آنم که اگر مهرم بر دل زنی بود او را به آغوش کشیده را بخوانم، بی آنکه سر در برابر کثرتتان فرود آورم

ایدتدبیر فرا خواندهشک همه چیز را در میان همین زایش بیبه ازدیاد خود ببالید که بی

با هم همان درد آلوده را تکرار کنید و همان مرگ تکرارها را فرا بخوانید و باز زایش کنید

باز از همان زایش خود مدد گیرید و برنهان بتراشید که این هم آغوشی بی حاصل و عبث است

اید، شمایان در این پوچیمهر نزدتان بی مهر است، همه چیز را به بی نامی خود آلوده کرده جهانتان هر ارزش را بی ارزش خواهید خواند و چه خواهید دانست از آن هم آغوشی آتشین دو اندزن که دنیا را در خود دیده

اند؟اند، شما را چه سود و زیان که آنان به هم آغوشی هم در آمدهندیده

ها تلف بردید که کسی از دورتری مدام برایتان خواند شماتمام دنیا را در میان همین جستن حق بر زمینید

زاده مرا دیده است، او مرا از تخم و ترکهخواند آن پدر که حرامخوانند، میو حال بر من می داند، مادر را به تهمتی خواهد راند که او ولد زنا است، مادر فریاد کنان بر سر و صورتمخود نمی خواهد کوفت که بی عفتی من بی عفتی او را خوانده است، ای وای که چه دنیای مریضی هااند این بیماران به فرمان آن بیمار در آسمانساخته

ی مرا به چشم ببیند، آنگاهخوانند و آن شاهد در کمین است تا بوسهخواند و اینان میباز می که عرش خداوندی به لرزه در آمد به هر بار کوفتن شلاق بر پشتم استحکام خواهد دید این تخت پر ظلم و جنایت به جنایتی دیگر

وطنم، بی وطنم وطنی ندارم و همه چیز در میان همین لاشه اسیر مانده است، این تن لاجان ام من بیام، خطر را خریدهام، دریا را پیمودهام، آری به میان تیرها رفتهها عبور دادهرا از دل کوه ای تازه منزلگاه من استام و حال خانهوطن در جستجوی وطنی برآمده

دیگر مادر نیست تا به زخم بخشکاند، دیگر پدر نیست تا به زخم زبان مادر را به جایگاه

دیوانگان بکشاند و دیگر تو نیستی تا به هم آغوشیمان تخت بلرزانیم، شلاق بچرخانیم، نگاه برقصانیم و دنیا بخشکانیم

ی مردماندیگر هیچ کس نیست جز نگاه آلوده

دیگر هیچ تن نیست جز زخم زبان غربتیان

خشکانند، وای آنان ما را بیروندانند، ما را به تمسخر می‌خوانند، ما را آواره می‌آنان می خواهند فرستاد

ما را باز خواهند فرستاد، به ما نگاه خواهند کرد، شاید از ما کام بگیرند که بی پول و رونق جای در جهان نیست که زیستن را آسوده دارد، آنان برای بهره جستن خدا را نا خدا خواهند کرد، آنان دنیا را دگرگون خواهند کرد تا کام گیرند از آنچه لذت است، آلت و لذت را با هم و اند، نه بالاتر از آن، آنان اگر به آلت سجده بردند چون میدان آنان در دلدر کنار هم پرستیده ای‌ای مهر را طلب کنم زیر دیوانه‌اند و حال من بی آنکه ذره‌لذت بود، عاملیت لذت را پرستیده کشم‌لذت پرست فریاد می

انداند و وتنم را دریده‌اند و تنم را فروخته‌فروشم، وطن و تنم را خریده‌تن می

ام‌بی وطن مانده

این تن دریده را گاه به سودای لذت دریدند و گاه به نجوای قدرت

ام کردند، چگونه به استقبالم آمدند، آمدند تا نشان دهند شهر آنان‌ای وای که چگونه دوره ،شهر بی عصمتی و بی عفتی نیست

خواند، وجودهایی از دوردستان که بر آنان می‌عرش لرزان خدا آنان را فرمان داد یا یادواره مردان زن نما و زنان مرد نما دنیا را به هلاکت خواهد رساند پس آنان بر آن شدند تا مرا هلاک کنند

و تنم را دریدند

ها را در بیاور و به برون بریز، دگر چیزی از آن نمانده و حال باید که‌بدر و بشکن، استخوان پاره کنی، باید هر چه عقده در دلت مانده است را به جان من وا نهی و آرام بنشینی، بدر تنم را بدر و پاره پاره کن

،هاها به سنگ بدل شد و شلاق به چوب‌مشت

،مردی از دور آمد تا با بلوکی سیمانی وجود لاجانم را به لاشه بدل کند

کوفت، اما باز صدای شکستن استخوان بود، باز شکست مرا و رهایی نداد

اند این جان رادوباره بشکن، دوباره پاره پاره کن، بدر و هیچ مگذار که لایق دریدن خوانده

اما همه در این شهر برای دریدن نیامدند، برخی آمدند و به ناتوانی ما تن را دریدند، برخی به اند تا به تدبیر و حکمت باز هم بدرندقدرت دریدند و حال آمده

،ام کردند بر من خواندند که باید یک جنس را برگزینم یا از زنان باشم و یا از مردان‌دوره

مرا به حال خود رها کنید، من از شمایان نیستم به نظم شمایان نیستم این چه دیوانگی است خواهید، این فرمانبری را که به شما آموخته است که فرمان‌که همه را افسار شده نزد خود می دهیددادن آیین و نافرمانی اجتناب و راه نداشت و حال فرمان می

اید او آمده تا مرا ختنه کند، آمده تا آلتم را ببرد، آمده تا آلت به جانم بکارد وقصاب آورده اند تا مرا دگرگون کنند، آمده تا از من تازه انسانی پدیدای نهد وای آمده‌زین پس مرا نام تازه آورند

بلعید، همه را دراند، همه را به خود می‌در خواب دیدم آن ماشین کشت را که آدمیان ساخته گونه همه را یکسان‌ساخت، اینان از تغییر بیزارند و این‌داد و برابری با دیگران می‌خود فرو می ،خواهند کرد

در خواب دیدم که همه را به آلتی یکسان بدل کردند، همه را به یک شکل ساختند و گونه همه یکتا شدند مرا نیز به آن ماشین سپردند اما من تاب یکسان بودن نداشتم‌این

مرا به باد تغییر تکان داد، من از اینان نبودم و به نظمشان در نیامدم، باد به جانم دمید و مرا از آن دیار نفرین شدگان دور کرد، خود را به دستان باد سپردم، بر او خواندم مرا وطنی ببرد دورتر ی بشر تو را منزل خواهم داد تا از آنان باشی و درها او مرا برد و خواند به بهترین خانه‌از دیوانگی کام آنان فرو روی

بهشت موعود

آرمان شهر

مدینه فاضله

آنجا که انسان حاکم بود

قانون آدمی حکم فرما و هر چه از تعصب خوانده بودند را به دور خواندند و مرا وطنی از آنان فرا خواند

و تنم را آرام کردند

ی وجودم را فرا گرفتو تنم را مسکوت ساختند و انفعال همه

ام کردند، این بار کسی را میداندار دریدن نبود، کسی به تحقیر زبان نگشود وباز هم دوره ی وجودم را اسیر خود کردترحم همه

نگاه کردند، مرا دیدند و هر کس خواند، او بیچاره است

بی وطن و بی خانمان است

او درمانده است

او را باید در دل خود جای داد که بی پناه است

او بیمار است

بیمار است

او بیمار است

در خیابان بودم همه نگاهم کردند، در گوش هم گفتند

او بیمار است

تأمل تنها مرا معیوب وبار هم به نظم خود شک نبردند و بی‌کسی تفاوتم را ندید، حتی یک ،بیمار دیدند

گاه بیمار بودم و گاه قابل ترحم، گاه بر من خواندند که باید خود را به چنگال تغییر در راه ای مرا کوفت، تکه و پاره کرد، تنم را دریدهمرنگی بسپاری و گاه دیوانه

ای مرا به درون خواندند و مسکوت نگاشتند و تصاویرم در این سکون وهر بار به تحفه سکوت ترویج شد و به عرصه رسید

اندددوباره تنم را دریده

دانند، مراالند، مرا از خویشتن نمی‌این بار مرا با دیگران تمایز است، آنان مرا به تفاوت ندیده جایگاهی نخواهد بود که آنان تنفری در درون خواهند خواست و خواهند داشت

ی این آدمیان به من خواندند آن بود که من آنان را به راهی دور از نظم‌ای که همه‌تنها نقطه خواهم برد

آنان مرا آزار دهنده خواندند که نظم اینان را برهم خواهم زد

ها ثبات را از آنان دور خواهد کرد وهمه یکصدا و یکدل بودند که بودن من در کنار آن گونه بود که گاه شلاق، گاه تهدید، گاه دشنام، گاه تحقیر، گاه ترحم گاه بیمار خوانده شدن،این گاه دور ماندن از عدالت و گاه مرگ کمینم کرد

همه یک چیز خواندند و به آخر تنم را دریدند

خوانم که مرا دور کن، مرا از این دنیا دور برحال که تنم دریده است و وطنی ندارم به باد می و وطنم را به من بنمای

او چیزی نگفت و نزدیکم نیامد

به خورشید خواندم به ماه گفتم و با ستارگان در میان گذاشتم اما هیچ تن مرا پاسخ نگفت

،همه مرا طرد کردند، شاید با نظم آنان هم متفاوت بودم

شاید آنان هم زوج آمدند، آنان هم تولید مثل کردند و آنان هم از اینان بودند و کسی مرا پاسخی نگفت

خواند و این وطن تازه مرا به‌تنها عزلت کردم و در خموشی با خود خواندم، دنیا برایم می رساند اما سرآخر همه چیز تنم فریاد زدخموشی می

این تن دریده شده فریاد زد، درد کشید رنج برد، شلاق را به جان خرید، دردها را کشید، ها تنم خوانداستخوانش تکه تکه شد اما باز ماند و ایستادگی کرد، به آخر تمام ایستادگی

وطنت را بساز

او گفت باد به رقص در آمد، خورشید نورش را بیشتر تاباند، ماه در روز بیرون آمد و فریاد ها به وجد آمدند، همه و همه بر من خواندند که‌رقصیدند و دریا و کوه‌کشید، ستارگان می وطنت را باید خویشتن بسازی

تنم وطنم بود و حال وطنی خواهم ساخت که در آن همراهانم منزل کنند، نه به دشنام بهراسند، نه به تحقیر نالان شوند، نه به شلاق داغان شوند، به سهل انگاری دور خوانده نشوند و خویشتن دنیای خود را بسازند

تنم وطنم را ساخت

همان تنی که دیران آلوده پنداشتند وطنی خواهد ساخت که آرزو و زندگی را به وسعت

باور خویشتن بپروراند

وطن مهد باورها است و هم وطن هم باوری که دور در این دنیا نزدیک به تلاش ما در آینده‌ای در کنار ما است، هم وطنان را فرا خواهم خواند تا وطن را با تنان دردمندمان بسازیم...

جرعه

،چند کودک در میان صحرایی مانده بودند و چیزی برای خوردن و آشامیدن در میان نبود

برد، اما بایدگذاشت و توان آنان را به اضمحلال می‌گرسنگی و تشنگی آنان را به جای می پیمودند، از این رو بود که به راه رفتن خودکه این راه را برای جستن جرعه آب و تکه نانی می ادامه دادند و همه جا را زیر پا گذاشتند

،صحرا چیزی برای خوردن نداشت، همه در هراس مرگ بودند

آیا این پایان زندگی آنان بود؟

خواند توان ادامه دادن‌ای در پیش رو و نگاه بر سرابی که آنان را به خود فرا می‌امید به آینده برد تا بتوانند در این‌ی راه کرد، امید آنان را به پیش می‌بر آنان افزود و آنان را وادار به ادامه ،حیات ادامه دهند، ادامه دهند و مرگ را از خود به دورتری برانند

یکی از کودکان به سوی مسیری در دوردست دوید و دیگران با دویدن او مشتاقانه تعقیبش ،کردند

سرابی او را به خود فرا خوانده بود، او سرابی را از دور دید و در تمنای آب خود را به آن رساند، دوید و مشتاقان را به دور خود جمع کرد، همه با هم در جستجوی آب دویدند تا در آخر ها آب را دریابندتمام سراب

بهره‌گران بی‌شک سراب به امید، آب را آفرید، به تلاش پاسخ گفت و نگذاشت تلاش‌بی ،اند بمانندها کشیده‌جستن از آنچه برایش زحمت

کودکان به آب رسیدند، با سر خود را به درون آب فرو بردند و تا آنجا که وجودشان در شان کرده بود، حال به منبع آب رسیدندخود جای داشت معده را از آب پر کردند، عطش دیوانه ،سپردندو باید این مرگ در زودترها را به دورتری برای جستن غذا می

ای از آنان تصمیم گرفتند در کنار آب منزل کنند که حیات را درها از آب پر بود، عده‌معده ها دیدند، نظر آنان غالب بر جمع شد و همه یکصدا پذیرفتند تا در کنار آب منزل‌میان همین آب ،کنند

گرسنگی آنان را از پای در آورده بود، تشنگی به سیرابی آب پاسخ شد لیک این گرسنگی خواند، هر چه آب به معده رفت آنان را کفاف نکرد و از این روبود که آنان را به مرگ فرا می ،ای بر آن شدند که باید برای جستجوی غذا از آب دور شوندبود که باز عده

پس از این تصمیم بود که ظروف گرد آوردند تا آب برای خود ذخیره کنند، آنان آب را به هایی سپردند تا آنان را حامی در برابر مرگ باشد، پس از آن بود که همه از آب دورمخزن ی آب نشدند، برخی اصلاً به این موضوع فکر نکردند که تمام‌شدند، همه موفق به ذخیره خیالشان در جستن غذا مانده بود و برخی موفق به جستن ظروفی برای محفوظ داشتن آب نشدند، هر چه بود برخی با آبی ذخیره و برخی بی آب به راه در صحرا ادامه دادند تا شاید تکه نانی آنان ،را از مرگ دور کند

،ها کسی نانی جست‌سرانجام ادامه داشت تا سرآخر تمام رفتن‌راه طویل بی

ی آنان راقدری بود که همه‌هایی نان در دل صحرا جسته بود، تعدادش زیاد بود، آن‌او تکه های در دست چشم دوخت وی آنان زندگی ببخشد، کودک به نان‌توانست به همه‌سیر کند، می با خود گفت این کفاف زنده ماندن من در این صحرا را خواهد داد، بعد به ظرف آبش نگاه کرد :و گفت

توانم جان سالم از این دیار نفرین شده به در برم‌ی آب و مقدار نان می‌شک با این ذخیره‌بی

،ها با خبر شدنددر میان همین افکار خام بود که ناگاه دیگر همراهان از او و نان

های بسیار از آن برداشت و به دست گرفت،کودکی که نان را برای اولین بار جسته بود تکه ها دیگرها نبود، با دیدن نان‌سازی نداشت، آخر جایی برای این ذخیره کرد‌ناو دیگر توان ذخیره ها هجوم‌کودکان پس از شکسته شدن بهت و حیرت میانشان، به درندگانی مبدل شدند که به نان بردند، همه نانی برداشتند و در میان جنگ و قدرت هر که قدرت بیشتری داشت نان بیشتری‌می را مالک شد

هایی نان که در این جنگ جسته‌این زد و خوردها بسیاری از آنان را بر زمین انداخت، با تکه ی ضعف آنان ازها را دوره کنند، حال برخی به واسطه‌بودند، همین امر باعث شد تا دیگرانی آن ها را با همان قدرت مغلوبانِ که در اختیار بود مالک شدند و برخی بااین درگیری بخشی از نان ای به گوش آنان گاه تیمار و گاه فریبی آرام تکه نانی مالک شدند وچاپلوسی و خواندن معاشقه تعدادی از کودکان که قدرت لازم را نداشتند، درایت و روح در اسارت را نخواندند و دورتر از ،اصل و نظم آنان بودند با سری بی کلاه دستی دراز به کنار ماندند و هیچ عایدشان نشد

بردند و کولیان و بخت‌کردند و به دهان می‌های نان را پاره می‌مالکان مغرورانه تکه
،دوختند، آنان را توانی برای مقابله و جنگ با مالکان نبودبرگشتگان تنها به دهان آنان چشم می

چند باری برخی از آنان برخاستند و به طلب سهمی از نان به جنگ در آمدند اما چیزی جز ها چشم‌چند مشت و دهانی دریده عایدشان نشد، از این رو بود که ناتوانان تنها به این خوردن دوختند و دیدند چگونه قدرتمندان و عاقلان هر چه در میان بود را از آن خود کرده و سیراب از اندعطش گرسنگی خورده

ها را پر کردند که دیگر جایی برای خوردن نبود لیکن باز هم تکه‌قدر معده‌حال برخی آن نانی باقی بود و آن را ذخیره کردند، برخی از آنان که نان داشتند و سیر شدند به نشان ترحم نانی را میان جماعت ناتوان انداختند تا از جنگ آنان بر سر آن تکه نان تفریح کنند، آنان آموختند برای تصاحب باید راهی برگزید میان زور و تزویر

ای شنی تکیه زده بودند خندیدندمالکان وقت گذراندند و شادمانانِ در جایی که به دیواره

اما دیگران با باقیمانده نان چنین نکردند، برخی از آنان آن باقیمانده را در ظرفی که پیدا ها کشیدند و برخی با آنچه در دست بود به میان‌کرده محفوظ داشتند و برای آتیه خود نقشه ناتوانان آمدند

:هر کس ناتوانی را در اختیار گرفت بر او خواند

بخشم و تو زین پس باید بدانی که در خدمت‌این از بزرگی و کرامت من است که به تو می
ی خود به تو ببخشم‌من خواهی بود، برای من خواهی ماند تا من از عطای ملوکانه

با دیدن آنچه آنان کردند برخی از کسانی که نان خود را خورده نیز به میان ناتوانان رفتند و بر آنان خواندند از آنچه در میان بود چیزی را سهم شما نشد، لیکن اگر زین پس در اختیار ما شک شما را سهمی خواهیم بخشید تا از آن لذت ببریدبمانید بی

های نان به جماعت داده بودند با فریاد بلند رو به جماعت‌مانده‌دیگرانی که کمی پیشتر از ته :ناتوان خواندند

ی ما از آن شمایان خواهد بود اگر ما را درما به شما رحم کردیم و این بخشش ملوکانه ها کمک کنیدجستن این نان

،گونه راه ادامه کردهر کس برای ناتوانان چیزی گفت و این

دادند و هرخوردند، برخی آنان را به ناتوانان می‌حال برخی که باز هم از نان مانده داشتند می

ی جهانش، جهانی که امتدادی در این زندگی و مرگ‌کس از آنچه در میان بود برای آینده جست‌ای می‌داشت بهره

ای از آنان بر آن شدند تا برای ناتوانان بخوانند و به آنان در باب مسیری هموار در آینده‌دسته بگویند:

کرد که‌ای را ترسیم می‌رسید، آینده‌ندای آنان در میان ناتوانان با قدرت بیشتری به گوش می بستند و تنهاها دل می‌ی در دوردست‌فزونی نان و آب در آن است، آنان باید که به آن آینده ،شدندها می‌موفق به گذر از این دوران ناتوانی

ها را در میان گذاشت، آیا کسی از زورمندان که‌کسی ندانست چه کسی اولین بار این گفته نانی به دست آورد و سهمی به ناتوانان داد، یا آنکه نان را خود خورد و به دیگری نبخشید، یا تنی اش اندک اندک به آنان داد، اما بیشترکه نان را به میان آنان پرتاب کرد و کسی که از ذخیره ها از دل خود ناتوانان بود، برخی از آنان گرداگرد دیگر ناتوانان جمع‌باور داشتند که این سروده ها گفتند آنجا که کسی را با نیاز اخوتی نیست، آنجاییِ در دوردست‌شدند و بر آنان از آینده که همه بی نیاز خواهند شد و جهانی پدید خواهد آمد که هر که نیازمند این دوران است به بی نیازی در جهان پیش رو دست یابد و آنکه بی نیاز در این جهان است نیاز را در جهان پیش رو خواهد چشید

ها هرشد و آنِی تمام این ترسیمات از عدالت بود، برابری در برابرشان تصویر می‌سرچشمه ،راندندروز از عدل سخن می

فرما نیست؟چرا هیچ عدلی در میان ما حکم

چه کسی این عدل را از میان برده است؟

پس انصاف چه زمان رخ به ما خواهد تابید و چه زمان است که با او اخوت کنیم؟

کرد، شب تا صبح در میان خواب و بیداری‌ها را کر می‌های ناتوانان در میان شب گوش‌ناله هایشان در آسمان بود که چگونه در این درد جان فرسا به کام مرگ‌زدند، صدای ناله‌فریاد می ای عدالت را در این دنیا دیده باشند،کشند بی آنکه ذره‌روند، چگونه مرگ را به آغوش می‌می ها برای آنان خواندآنگاه بود که کسی در میان همان شب و در دل همان ناله:

این جهانی زودگذر است، بر آن دل خوش نکنید، جهان پیش رو معنای عدالت است، خود های ساختگی و ناقص محصور ندارید که عدالت حقیقین در اختیار شمایان‌را به این عدالت ،نخواهد بود

گفت که در آن زورمندان هر چه‌خواند و هر بار از جهانی در پیش رو می‌او برای آنان می ای نخواهند برد که عدالت آمده تا آنان‌توان دارند را به خرج خواهند داد اما از عدالت بهره رساندند،(ناتوانان) را سیراب کند، آنان با خیال به آنچه برایشان تصویر بود شب را به سحر می ساختنددیدند و گاه در آرزو آن تصاویر را می‌گاه خواب آن عدالت را به عین می

جستند بی آنکه‌جماعت بیشماری از ناتوانان که در گرداگرد هم از آنچه لذات بود بهره می فریبی به خرج دهند، قدرتی در توان داشته باشند و برای آنچه لذت است تلاشی کنند، آنان تلاش خود را با ناتوانی در جهان کرده بودند و حال جهانشان در میان همین ناتوانی در ادامه بود

کرد و داستان تکرارآمد و دوباره همه چیز ادامه می‌گرسنگی دوباره به سراغ جمعیت می شد، دوباره کسی قرص نانی جست و دوباره زورمندان به سوی نان دویدند، آنکه در نخست گام برد، زورمندان با استفاده از قدرت نان‌نان را جسته بود حال به قانون در میانشان سهم بیشتری می مانده‌بردند، دوباره نان ته‌کردند و حربه داران به مکر و فریب و خدعه سهم می‌بیشتری کسب می به میان ناتوانان بود و دوباره برخی به مکر و برخی به قدرت بر آنان بخشیدند و این چرخه در میانشان به همین منوال در عرضه بود

قدر ادامه کرد تا سرانجام اولین ناتوان از رنج گرسنگی و بی آبی جان دادآن

کوفتند، هر کس‌شد، دوستانش بر سر و صورت می‌نجواها به آسمان رفت صداها شنیده می ها به آنان دادداغ دیده را به میان آورد و این مرگ درس

ها رازورمندان خود را در میان مرگ جستند و بر قدرت خود درود گفتند، آنان که نان ها تلاش به پیش بردند و مکاران دانستند که‌جستند راز زنده ماندن را در میان همین جستن‌می ،آنچه آنان را زنده نگاه داشته همین مکر و فریب و خدعه است

ناتوانان برخی دانستند باید با بزرگان نزدیکی کنند تا از مرگ در امان باشند، برخی به ی اوی نظر کرده‌های بخشنده چشم دوختند و خود را در اختیار آنان گذاشتند تا شاید برده‌دست ،ی زیستن فکری کرد، اما عدالت باز هم در میانه بودشوند و هر کس برای ادامه

:خواند که یکی از دردمندان فریاد زنان گفت‌برابری فریاد کنان آنان را فرا می

او به سرزمین و جهان پیش رو رفته است، او رفته تا از آنچه برابری حقین است بهره برد، در سرزمینی که او منزل کرده دیگر کسی را نیاز نخواهد بود، نیازمندی و ناتوانی بهره به مرگ مند خواهد شدنخواهد برد، آنکه قدرت بزرگی از عدالت را پذیرفته از آن بهره

گونه هر بار برداد و این‌ای در عدالت نوید می‌کرد از رفتن او همه را به آینده‌او سوگ نمی

خواند و از ناتوانان که حال دردمندتر از پیش بودند تعداد بیشتری راهای پیشینش بلندتر می‌گفته خواند، اما دیگران زورمندان نیز در این قافله به آخر نماندند، آنان نیز به فکربه خود فرا می افتادند و برای جماعت هر کدام سخنی گفت

کسی بر آنان از زیستن خواند، بر آنان گفت که برای زنده بودن باید که تلاش کنید، آنان را ترغیب کرد تا به سوی صحرا گسیل شوند و همه جا را بکاوند، زیرا که باز هم نعماتی از زندگی ای خواهید برد ودر آن است، به آنان گوشزد کردند که در پناه ما از آنچه زندگی است بهره گونه بود که تعداد بیشماری از ناتوانان به میان صحرا گسیل شدند و برای جستن لقمه نانی به‌این پیش رفتند

کس که خوددیگران نیز بر آنان خواندند از آنکه مکار بود تا آنکه قدرت بسیار داشت، آن به تعقیب نان رفته بود همه برایشان خواندند تا سر آخرش هر که از ناتوانان بود به سوی صحرا ها و آذوقه بسیار جست‌رفت و پس از چندی نان

اند، آنان محافظانی‌حال مدت مدیدی است که آنان در میان صحرا همواره غذاها را جسته دارند که با قدرت و مکر، با تزویر و ریا، با عقل سرشار و بازوان توانمند آنان را از شر دیگران انداند که هر چه برای خوردن است را جسته‌اند و حال این ناتوانان‌در امان داشته

ی آنان برخورداراند را به محافظان خواهند داد تا از عدالت ملوکانه‌به ابتدا هر چه جسته گونه شد که بسیاری از آنان زنده ماندند، گاه به رفتن برخی جان دادند و برخی تلف‌شوند و این ای از بی نیازی و عدالت درشدند و با هر مرگ در میان آنان کسی که آنان را به راه در آینده ها خوانده بود قدرتمندتر شددوردست

این چرخه در میان آن سه طیف در گردش بود، دیگر کسی در جستجوی نان نبود، حال همه خواستند و هر کدام به فراخور آنچه نزدش بود آنان رابه شکار انسان آمده بودند، آنان رعایا می بردکرد و سهم بیشتری می‌از آن خود می

هر بار هر علت باعث شد تا جمع کودکان رو به سوی دیگری برد، باری زورمندان قدرت را به دست گرفتند که با خشم بیشتر جماعت را میراندند و یا فراتر از آن جماعت را از شر دیگر دادند، هر چه آنان در قدرت پیشی گرفتند بیشتر سرسپردگان در برابرشان به‌موجودات رهایی می گونه شد که سهم بیشتر بردند و قدرت بیشتر کسب کردند، اما تنها توان آنان‌خاک افتادند و این راهگشا نبود، گاه آنکه در عقل از دیگری پیشی گرفته بود برای دور ماندن از خطر و امنیت ی آنان شدگونه جماعت شیفته‌گروه حربه کرد، خدعه و ابزار ساخت و این

درست در همین زمان بود که فوج فوج کودکان از ناتوانان به میان صحرا رفتند و هر چه از

آذوقه بود را به مکاران، دانیان اندیشمندان فدیه دادند، این اسامی بود که در دوران اوج قدرت از سوی بندگان بر آنان نهاده شد، همانگونه که پیشتری زورمندان را سلاطین خواندند و چرخه ی دیگر خود چرخیدآنگاه که به مرگ جماعت دردمند چرخید بر پاشنه

باری صحرا طوفان کرد و از جماعت ناتوانان بسیاری را بلعید، همه را در خود فرو برد و ی دیوآنگاه بود که آینده خوان بزرگ صحرا آنان را نوید به روزی بزرگ داد، آن روز که همه اند به دست انتقام سپرده خواهند شد،رویان و زورمندان، مکاران که آنان را به صحرا فرستاده گونه بود که او را جماعت بسیار فرا گرفتندکسی داد مظلومان را خواهد گرفت و این

جالب آنجا بود که تنها گروه همیشگی از دل کودکان همان ناتوانان بودند زیرا که به مدد از دیدند که زوگویی مبدل به مکاره شده است، یاتغییر رویه و بالا آمدن گروهی گاه و بیگاه می ها دیگر شدنداند، حتی از ناتوانان نیز برخی رنگ تغییر دادند و از گروه‌نگر دیده‌مکاره را آینده و هر بار به تعداد کودکان در گروه غالب افزوده شد اما با هر چه افزودن هماره تعداد ناتوانان از ،همه بیشتر بود

کردند تا گروه غالب‌کردند، آنان تلاش می‌خوردند و از همه بیشتر تلاش می‌از هم کمتر می بیشتر بخورد و توانمندتر شود، گروه توانمند که دیگر نیاز به گشتن نداشت، تفکرش را به دل کردجستن نان و زنده ماندن ندوخته بود بیشتر فکر می

جست تا باز سهم‌ای می‌کرد و هربار طریقت تازه‌از صبح تا شام به هر جای که بود فکر می شد، سیلی باور داشتند که آنان درهای تازه باعث توان بیشتر می‌ای را از آن خود کند، راه‌تازه اند و گروه خود را برای تغییر به گروه غالب پیش رومیان این تخیلات آینده را نیز تخمین زده اند اما ناتوانان را هیچ مجال فکر کردن نبودآماده کرده

شد، چه در میان‌رفتند اگر تکه نانی پیدا نمی‌جستند باید به میان صحرا می‌آنان باید که می بود؟

،ای از آن آنان بودجستند لقمه‌مرگ، اگر نان را می

برخی با جستن نان از دل صحرا گریختند و به امید جستن نان برای خویش از گروه دور شدند، اما با رفتن آنان بود که آینده نگران داد سخن دادند، به جماعت گفتند از شری که دامان همه را خواهد گرفت، آنان حتی اگر گروه غالب نبودند هم برای دیگران خواندند و به آنان گفتند آنکه از دل این گروه جدا شده باشد و برای خویشتن راه بجوید نان را بیابد و بخورد و آن را در اختیار گروه گروه نگذارد و از جمع دور شود، عقوبت بدی خواهد دید

شک آنکه نان را بدون در اختیار دادن‌آینده نگران گفتند و مکاران بر آن افزودند، گفتند بی به دیگران و اربابان در تنهایی بخورد و به سهم خود قانع نباشد دچار نفرین خواهد شد، نفرینی که قدرت بزرگ او را به آن مبتلا خواهد کرد و در آخر پیکان زورمندان برخی را دریدند، ها ادامه کرد و هر کس ازبرخی از آنان که دزدی کردند، برخی که فرار کردند و باز قصه ای در این جهان‌ای از آنان گفت، آینده در جهان دورتر با تعقیب عقوبت کنندگان، آینده‌آینده ،ای به مدد از تخیل مکاران‌به قدرت زورمندان، آینده

اند کسی را که با نان در دهان فرار کرده خشک شده است، او مبدل به سنگ شده، اودیده دهداند، او حال دیوانه شده است و فریاد بخشش سر می‌را درندگان دریده

دار نبود، حال جهان آنان به مرگ و زندگی‌دنیا پیچیده شده بود، دیگر تنها نان و آب میدان در میانه نبود، آخر آنان از قدرت تعقل خود استفاده کردند، آنان تخیل را بر آن افزودند و بر آنچه خواستند رسیدند، افسار قدرت دهان را به دست گرفتند که خود به افسار نیاز در آمده ، رسیده بودزد، همه چیز به دوردست‌بودند در این میان غریزه هم فریادها می

ها زندگی آینده همه و همه به دست‌نجات، آزادی برابری رسیدن به دورتر از این سرزمین فراموشی سپرده شده بود و نظمی جهان آنان را فرا گرفته که از اتحاد میان زورمندان، مکاران و نگران بودآینده

ها را پدید آوردندآیا قربانی این معادلات را ناتوانان ساختند و یا ناتوانان خود این گروه کسی ندانست اما یکی را از دیرباز همه از خاطر بردند، همان کسی که در میان آن صحرا آنگاه :که همه گرسنه و نالان بودند، آنگاه که اولین تکه از نان را جستند، به میان آمد و گفت

این نان همه را زندگی خواهد بخشید، تنها باید به عدالت او را میان خود تقسیم کنید، هر تن یک تکه از نانی که به همه خواهد رسید

با او چه کردند؟

نگران و یا ناتوانان کردند، شاید او را زورمندی‌او را بدل به یکی از زورمندان، مکاران آینده خفه کرد، شاید مکاری هوش او را تحسین کرد و به دعوت او را به گروه خویش خواند و شاید گونه او را به‌نگری او را بدعت گذار عدل در جهان خواند، عدلی که در توان ما نبود این‌آینده پرستند این در روزگاری‌آتش کشیدند، حال زمان بسیاری گذشته است و این نظم را همه می اند، آخر همه معتاد به این‌است که نه تنها آنکه این را گفت، بلکه آن حرف را نیز قربانی کرده ،اند و هر که این قانون بازی را نپذیرد معدوم خواهد شدنظم شده

ای که از آن زورمندی است، نانی که برای مکاری است، همسری که‌حال باز در میان خانه اند تا خود همه چیز را صاحب شوند و ناتوانان هر روزنگری است همه را بدنام کرده‌از آن آینده شود و بیلی به‌ها خوانده می‌درند و حربه‌در آرزوی رسیدن به گروهی والا دیگر ناتوانان را می ریزد که او این‌دست همه است، هر که با هر چه توان در اختیار دارد بر گور برابری خاک می ،نظم را دگرگون خواهد کرد

سپارند تا این نظم که آنان‌کودکان حتی نان به دست آمده را نیز به خاک در دل برابری می ،اند را برهم نزندبا زیستن اشتباهش به خود گرفته

اند تنها نظم رادانیم که آنان زندگی را از یاد برده‌بینیم، می‌حال که ما از دورتری آنان را می اند و در میان همین چند خط پایانی بسیاری به دل‌ی آن‌اند، نظمی که خود آفریننده‌گرامی داشته ها است مرا در وهم و خود را حقیقت جهان خواهندبا نوازش نظمی که آفریده در دل آن .اندپنداشت که نان بیشتری را طالب

دریاب

،آتش در میانه بود

،ای را در برابر چشمانم فرونشاند، همه چیز را با خاک یکسان کردبمبی خانه

،رفتندجویدند و به پیش می‌ها را می‌ها استخوان‌تانک

شدند، همه را به تیغ‌دانی چگونه بی پروا وارد شهر می‌دانی چه حال و هوایی بود، نمی‌نمی کرد هستی وجود رارفت و خون قی می‌ها می‌سپردند، سرب به درون قلب‌تیز می

،دیدم، بمباران و صدای سوت هواپیماها رادیدم، آتش در میان شهر را می‌همه را به چشم می

بارشد، آخر دیده بودم، یک‌آمد، شلوارم خیس می‌کردم، هر گاه صدای سوتی می‌ادرار می بمبی به زمین خورد و من مردی را دیدم که بدون داشتن دست در خیابان در حال دویدن است، ،جهید و من آن را به چشم دیدم‌اش به اسمان می‌خون از میان دست بریده

کرد، مردی در کنارش بدون داشتن پا خود را به زمین‌نفس نفس زنان مرد گریه می ،ها سوغات جنگ بود، جنگی که من پنج ساله را به عزا نشاندی این‌کشید، وای همه‌می

به عزای پدرم که سوخت، مادرم که تکه و پاره شد، خواهرم که تنش را دریدند، در میدان ،اش کردند، برادرم که با جراحتی در پا به مانند یخ سرد شده بودشهر دوره

جهید، هیچ تن در برابرش‌بخشید، او به آسمان زمین می‌او را هم دیدم، آن زن که جان می کردند، ترکشی که در دستش فرود آمده بود را باها به تنش برخورد نمی‌قدرتی نداشت، خمپاره برد و آنان به‌زد، سرنگ به تنشان می‌دست برون کرد در حالی که آمپولی به یکی از قربانیان می تن بود، هیچ مرگی بر او افاقه نکرد آخر او آمده بود تا زندگی را نشرگشتند، او روئین‌جان بازمی دهد

بخش جهانمان بود، هر که از درد به سویش آمد را تیمار کرد، بردیدم، او جان‌او را می های پا و دست مرهم گذاشت، آن مرد بی پا را امان داد بر آن مرد بی دست دست عطازخم ،کرد

کرد اما هر چه بود همه را به زندگی آشنا کرد و به سوی برادرم آمد، دست‌دانم چه می‌نمی

ی سرما را سپرد بر دستان فراموشی و آنگاه جرعه جرعه ازاش برد او گرم شد، همه‌که به پیشانی خون زن بر جان برادرم رسوخ کرد، او را در بر گرفت و او زنده شد، از مرگ بازگشت و من بخش او را جان داده است‌دیدم که زن جان

ام را به‌به پایان هر چه کرد من او را به آغوش گرفتم، او برادرم را به من بازگرداند تنها داشته خواهی به من بگو تا به تومن داد و حال او را بوسه باران کردم و به تشکر به او گفتم هر چه می ارزانی دهم

خواست‌های من بود، یا شاید او از من لالایی می‌ای از خوردنی‌شاید در خیالم او را خواسته :تا شب بخوابد و آرام گیرد اما او آرام به گوشم خواند

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

اش در گوشم طنین انداخته است، همواره همراهم بود، همان جمله مرا بدینجا رساند،جمله همان صدا مرا تعقیب کرد، هر گاه به خلوت و در جمع بودن به من گفت و مرا به این سکو رساند

ام، من خود را از اوروم، به مانند همان جان بخش لباس پوشیده‌حال در میان بیماران راه می ایم و در هم حلول کردیم، آنچه او کرد و نکرد را من‌خود را از من دانسته است، ما از هم شده دیدم اما خبر انفجارتن نبوده است من که او را مانا می‌دانم برخی گفتند او روئین‌ادامه دادم، نمی هایی از گوشت بدل ساخت‌بیمارستانش را شنیدم، بمب آنجا را ویرانه کرد و زن را به تکه تکه

پوشاند، برها را می‌دهد، دوباره زخم‌اما او مانا است او در جان من جان شد و باز ادامه می .کند تا همه را به زندگی فرا بخواندی زندگی تکرار می‌بخشد و جان را در ادامه‌ها التیام می‌رنج

،من او هستم و او در من است

دکتر من توان این زیستن و در این رنج ماندن را ندارم، باید مرا در این امر همراهی کنید

ی آن دارو برایم غیر ممکن است، مرا یاری کنید تا زودتر مرگ را در آغوش بگیرم وهزینه از شر این رنج رهایی یابم

آرام به گوشش خواندم

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

هوش بود که سرنگ را به رگش بردم، خونش همه را به خود بلعید او در انتظار این‌او بی بلعیدنوش دارو بود و حال تمام تنش آن را می

بهای آن نوش دارو چه قدر شد؟

ی کار کردنم بود، فراتر از آن هر چه ازبهایش طول زیستن من در تمام این سالیان و همه پدر و مادر نصیبم شد، بیشتر مرا به قرض دیگران واداشت، هر چه بود او را جان بخشید که ما به ایم‌دریافتن جان زیسته و جان را معنای زیست خوانده

برخاستم از نوش دارویی که مرا در امان داشت، نوش دارو به رگانم رفت با آنچه خون دل های زیستنم رفت و حال‌ی زندگی او به درون شریان‌پزشکم بود، با هر چه داشت و نداشت، همه شنوم‌هر بار صدای او را درونم می

خوانندهای بدنم، خون در رگم به من می‌ذرات جانم، سلول

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

جانم را در خود فرو خوردند، به ضربتی سرم شکافته شد و خون در مغزم لخته ماند، مرا مرده ماند باید ادامه‌کرد، او هنوز باید در جهان می‌زد، تنم آرزو می‌از مغز نامیدند اما جانم فریاد می رساند وداد، او به عهدی با جهانش در میانه بود، باید آنچه از او خواسته بودند را به پایان می‌می این راه را خاتمه در میان نبود

تنم را در میان دیگری از نو پروراندم و حال او من است و من از او هستم

دانم چرا قلبم با هر تپش بر من خوانده است‌ما از یک تنیم و نمی

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

برای دریافتن به پیش رفتم، رفتم و هر چه درد بود را در برابر دیدم و برای از میان رفتنشان از ای را به رنج دریافتم‌گونه بود که گربه‌ی جان هم خواهم گذشت و این‌همه

های مرا طالب‌ی داشته‌او را به تیمار بردم و دیدم که در رنجی جان فرسا برابر زندگی همه ،است

زد، همه چیز جان است، قلبم با هر تپش خواند که اوهمه را بخشیدم که جان جهان فریاد می هستی بخشید و همه دانستیم که جان اصالت جهان است

جهدگربه آرام برخاست، دوباره بر جای بود و دیدم که چگونه به زمین و آسمان می

های او را دیدم و بر او خواندم‌دیدم که در میان آفتاب خود را رها کرده است، ای وای بازی

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

ها مرادانست، برای کوتاه زمانی تقسیمات به میانه بود، آناما او که از ما نبود، از ما نمی داند، او که از انسان و آدمیان نیست، باید آنچه در اختیارت بود را برای هم‌احاطه کردند، او نمی ،یافتی‌بهاتری را درمی‌کردی باید جان گران‌نوعی هزینه می

بخش دانست که آن مرد را چه دیانت اجدادی در خود حصر کرده است؟آیا زن جان

آیا آنکه قلبش را بخشید دانست که چه کسی از جنس و نژاد قلبش را به سینه برده است، اما این دیگر تفاوت میان حیوان و انسان است، او را که توان نخواهد بود که این دوار را به گردش ها بود که گربه فریادکنان کسی را با خود همراه کرددر آورد در میان همین خواندن

ای ریخته دیده بود، آنجا که شهری در میان آوار دفن‌خاطرت هست که او را در میان خانه شده بود، خاطرت هست که او زمین را کند و کودکی در دل زمین را جست

گونه بود که مدام دراو رفت کسی را به مدد خواند تا آن کودک در خاک را دریابد و این کشید با همان زبان ناناطقش دهان به‌حالی که با دندان ضعیفش کودک را از خاک بیرون می :چشم برد و بر گوش دل کودک خواند

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

نشان شد و در حالی که خود در میان سوختن بودحالا کودک بزرگ شده است، او آتش زنی را از دل آتش برون داد

گونه خواند تا همه بدانندل از جان گذشت که ارزش جان را شناخته بود و او این‌شجاع جان را باید که پاسداشت و بزرگ نهاد

خاطرم هست که زن دید مرد او را از دل آتش برون کشیده و خود مشتعل فریاد میزند

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

سوخت، کسی این جمله را برای او خوانده بود، او چشمان گربه را دیده بود که برایش‌او می دانست زندگی خود در پایان است دیگری را فرا خواند تا برخوانده است و حال در حالی که می گونه بود که این بار این ندا در دل زنی بلند به آسمان برخاست‌این راه همت گمارد و این

او از دیارش برون شد، خود را به خاک دیار دردمندان رساند، آنجا که کودکان در رنج انداند، دید چگونه به رنج درمانده‌زندگی سر بردند، آنجا که دید چگونه آنان بی غذا تلف شده و از همه چیز برای خدمت به جان آنان گذشت

ی عمر را برای بودن با آنان سپری کرد و هر چه در توان بود را به خرج داد تا آنان را به‌همه

جان و زندگی هم قسم کند

خواندرفتند این لالا را می‌زن همواره آنگاه که کودکان برای خواب به جای خود می

دیگران را دریابید دیگران را دریابید دیگران را دریابید

زن مرد و کودکان بزرگ شدند، آنان به پیش رفتند هر کدام در طریقتی جان ارزانی کرد بر دیگران جان فزونی داد که جان را شناخت و هر کدام در این زندگی بخش بودن این جمله را به برابر خود خواندند

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

ی ذهن‌کردند و همه آن را آویزه‌چرخید همه آن را تکرار می‌این ندا در کوچه و شهر می کردند، همه در کنار هم بودند، کسی را دردی امان نداشت تا او را بدرد، بسیار او را دوره داشتند، نظر بر آنچه امروز جهان است در آن دنیای‌کردند و هر چه رنج بود را از او دور می‌می ها بی معنا و دور از خیال بود و حال دنیایی را همه دیدند که برای جان بخشی بر دیگران‌دریافتن گرفتنداز هم پیشی می

دیدم و هر بار تصویری از آنان در برابر دیدگانم بود، مردی‌دیدم به هر گوشه و کنار می‌می در حال کمک به زنی بود، او که زمین خورده بود را بلند کرد

زنی در حال مدد به حیوانی بود او که دریده بودند را به آغوش کشیده بود، حیوانی در حال بازی با کودکی او را تعلیم کرد به مهر و کودکی دیگر کودکی را که خون از پایش آمده بود های نان فراتیمار کرد، همه در کنار هم بودند آنکه غذا نداشت دید که بسیاری او را با قرصه های شراب در دست دیگران را دید که او را به بزمی فراخوانند آنکه آب نداشت جرعه‌می ،اندخوانده

پیچیدهمه با هم و در کنار هم بودند و این صدا در میان شهر می

جهان را دریابید

جان را دریابید

یکدیگر را دریابید

آنان از مرزها هم عبور خواهند کرد و این ندای قدسی را به جهان خواهند رساند

این قدوست جهان ما است

دریابید جان را دریابید جهان را دریابید

قداست ما فریاد میزند به کمک کردن و دریافتن، این زایش به کمک دیگران است، هر بار کسی را خواهد آفرید که زنده بر جان بخشیدن بر دیگران است و لشگری پدید خواهد آورد از اندیشمارانی که برای مدد به دیگران در رقابت

ارزش جهان آنان دریافتن دیگران خواهد شد، خیال این قداست هم مرا مستون خواهد کرد

زندی ما بنگر که تو را فریاد می‌به ارزش تازه

گونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابندآن

ایم، حال در هیچ جای توان‌ای را پدیدار ساخته‌اند، نظام تازه‌ها تغییر کرده‌شنوی ارزش‌می در بند داشتن ما نیست که ما خوبی را نشان دیگران خواهیم داد، خوبی که کسی را یارای ایستادگی در برابرش نیست، به مدد همه را بیدار و همه زنده خواهند بود، برای دریافتن جان از تر است آنکه این ارزش را بیشتردیگران پیشی خواهند گرفت و چه کسی از دیگران با ارزش نکو داشته است

ها که به دست هم بسازیم همه برای نیکی کردن به میدان خواهنددر دیار ما در آن دوردست آمد، آنان نیمی را مدد به دیگران تفسیر خواهند کرد، هر چه قداست است که در آن جان دیگری را پاس بدارید و حال خواهید دید که کارناوال و مراسم ما برای کمک به دیگران در میدان است

سال به سال در میدان جمع خواهیم شد، اما نه به سر و صورت خود خواهیم کوفت تا عزای خود نشان دهیم نه سیاه مست دیوانگی خواهیم کرد که بگوییم ما شادمانانِ جهان هستی خواهیم بود، ما در این گردهمایی خود خواهیم خواندَ که دیگران را دریابید

آنگاه خواهی دید که چگونه این جماعت پر شور در پیش است تا هر که نیاز بر مدد دارد را دریابد، خواهید دید که چگونه دیگر هیچ تن مظلومی به جهان نخواهد بود، هر که در هر کجای جهان باشد درد دیگران را خوانده و از آن درد خواهد برد که به دریافتن او جهانش روشن خواهد شد

ی دنیایمان خواهیدروشنایی این جهان به مدد ما ساخته خواهد شد و هر بار در گوشه گوشه . است‌دید که دریابید دیگران را که جان والاترین ارزش

در جهان آرمان ما که به آرزوهایمان ساخته خواهد شد همه در مدد رساندن سرآمد دیگران خواهند بود که این ارزش نخستین جهان ما خواهد بود، آنگاه خواهید دید که چگونه به پیشواز

هر رنج و درد خواهند رفت، هر چه در توان است را به خرج خواهند داد که دردی بر جان دیگری نماند

آن زن نه پیشتر از آن هر که به مدد زیسته است باید که به این گردش و دوار ساختن این اش از ترویج را فریاد بزنند و حال من به شمایان فریاد خواهم زدبودن همت گمارد و خواسته

آنگونه که من تو را دریافتم دیگران را دریاب و بر آنان بخوان که دیگران را دریابند

تسلیم

.شهری به محاصره در آمده است

اند، آنان‌اند که برای دریدن سالیان آموخته‌ای فرا گرفته‌دور تا دور شهر را سربازان آزموده را بارور کردند در راه سلاخی آدمیان، در این سبوعیت و دیوانگی

رسیدها به گوش می‌از دوردستی صدایی در آسمان

در راه من جهاد کنید، کافران را به خاری بکشید و اموال آنان را مالک شوید

،رسیدپیچید و به گوش سربازان می‌صدا در آسمان می

خودی به سر شمشیری در دست به‌مردی از میان آنان برخاست، او امیر اینان بود، با کلاه گونه خواندپیش آمد و رو به جماعت این

اید تا دین پاک خداوندی را به جای جای‌پیروزی از آن ما است، شما سربازان خدا آمده جهان نشر دهید، باید که کافران را به تسلیم وادارید و امروز روز پیروزی ما است

،از هیچ نهراسید که خداوند با ما است

مردان فریاد زدند خداوند با ما است و خدا به نزدیک آنان بود، با آنان بود، به آنان فرمان خواند، چندی پیش او در کنارداد، آنان را دریافته بود و مداوم بر آنان امرهایش را فرا می‌می یکی از مردان همین عشیره به مباحثه نشست، بر او خواند که باید دنیا را از کافران پاک سازی یگانه دین خداوندی را بر زمین جاری کنی و آدمیان را از عقوبت سخت پروردگار آگاه کنی

گفت، آنان راشان سخن می‌خدا با آنان و در نزدیک آنان بود، با آنان به زبان مادری ،داد تا دیگران را بدرند و تسلیم بودن در برابر خدا را اصل جهان کنندراهکارهای بسیار فرا می

دید، او دید که چگونه در ساعتی معین‌ی آنان را می‌دیوارهای شهر و این حصار امن همه یکی از آنان با صدای بلند همه را به عبادت و تسلیم در برابر خدا فرا خوانده است و دید که ،چگونه جماعت در برابر بزرگی خدا به خاک افتادند و او را پرستیدند

اند، با وحشت به روزگار در پیش‌او دل شهر را دید، دید چگونه مردمان به ترس افتاده نگرند، کسی به بالای دیوار رفته است، تعداد بیشمار آنان را دیده و فریاد کنان به جماعت درمی

خواندشهر می

اند، سربازانی بزرگ جثه واند، انواع ابزار جنگی را به خدمت گرفته‌آنان تا دندان مسلح برند،زنند و شمشیر را به آسمان می‌خراش به فرمان امیر خود فریاد می‌تنومند، با فریادهایی گوش ستایند، آنان هم قسم شده که یا ما را به‌مدام نام خدا را به زبان جاری کرده و بزرگی او را می گونه آنان را فرموده است‌دین خود بگرایند و یا خونمان را به زمین بریزند، خدا این

اند، آنان به این‌گونه یک صدا شده‌کسی از مردمان شهر خواند، آنان به قدرت ایمان این اند و این ارتش، ارتش ایمان آنان است‌ایمان مستحکم یکپارچه شده

ها در سینه حبس شده بود، کسی را یارای سخن‌لرزیدند، نفس‌مردمان سخت به خود می دانستندکردند، می‌گفتن نبود، مدام تصاویری که در این دوران از آنان نقل شده بود را دوره می درند، رحمی در دلشان نیست که این امر را ازکه آنان سرها را با خیالی آسوده و در راه خدا می اند، کسی از آنان خوانده بود که آنان همه چیز مردمان مغلوب را از آن‌قوایی در آسمان جسته دانند و این حقی است که خدای در آسمان برای آنان قائل شده است از این رو بود که‌خود می اش را به تن گرفت، او را به خود نزدیک کرد و محکم به خود فشرد،مردی دختر هشت ساله رفت درنگریست و صدای فریادش به آسمان می‌اشک در چشمانش بود به سرنوشت او می :گونه خواندهمین میان تسلیم شدگان از عبادت فائق آمدند و امیر برایشان این

این جنگ قدسی ما است، هر چه در میدان جنگ به دست آوردید از آن شما است، از زنان خواهید ازها ارزانی خدا به قوم منتخب خود است، هر چه می‌تا اسیران، از مال تا جواهرات این جلال جهان از آن شما است که با جلال جهانیان با ما است

سربازان فریاد زدند

خدا با ما است

:امیر ادامه داد

ی مجاهدان است، آنان‌آری خدا با ما است، از مرگ نهراسید که مرگ زندگی دوباره ها روزی خواهند خورد و با او خواهند بود، اگر در میدان جنگ‌همواره به نزد خدای آسمان کشته شوید اجرتان بیشتر است، هر چه از لذات که بخواهید در جهان دیگر از آن شما است

مردان جنگی که چندی از همسرانشان دور مانده بودند با ولع به تصاویر حوریان چشم دوختند، مردی از علمای دین چند روز پیش آنان را به تصویری مصور در خیال به حوریان گرفتند، کسی از سربازان نتوانست که خود را در آن‌نمایید، حوریان را دیدند که از آنان کام می

خیال نگاه دارد و فریاد کنان رو به امیر گفت:

آیا از زنان آنان نیز ما را نصیبی خواهد بود

امیر با قاطعیت خواند:

زنان آنان حلال بر شما خواهند بود، شما سربازان خدا و خدا با شما است

خواست ازخواند او می‌سرباز تصویری از جنگ در برابر داشت که باید آن را زنده می خواست زیباترین زنان آنان را مالک شود و در خیال خود به پیش رفت،جهانیان کام بگیرد، می های ویران شده زنی را جست‌بر دشمنان تاخت تا آنان را از میان برد و در دل یکی از آن خانه گونه هر بار از او کام‌که همتایش در میان صحرای آنان نبود، او را به کنیزی پذیرفت و این گرفت، دیگری در خیال به یاد حوریان آسمانی افتاد او خود را به شمشیر بران دشمنان سپرد تا به ورودش یکی از حوریان را به آغوش گیرد و دیگری خود را در تمنای بودن در معیشت خدا دید، او مستانه به شهادت چشم دوخت تا کمی دورتر در محضر خدا و اولیا باشد، تصویر بر افزود، در کنارای می‌پرستید و هر بار بر آن نقش و نگاره‌تخت نشسته خود را در کمال می اولیایی معصوم که همه چیز جهان از آن آنان بود، او نبی را دیده بود، در کنار او زیسته بود و خواست دوباره در کنار او به مانند آنچه دنیا از نعمات بودن در کنار او داده است را به اوحال می ریخت، آنگاه که در سجود بود سیمای‌ببخشاید و دیگری در تمنای دیدن دوباره نبی اشک می دید و بر قرص نگاه او چشم دوخت و اشک ریخت، به اشک چشمانش پاهای‌مانند ماه او را می سرور جهانیان را شست و هر بار در جنگ بی پروا به دل دشمنان رفت تا از شمشیرهای بران و ،ای کسب کند و به سوی سرور بشتابدتیغ تیز اندوخته

هر کس در لشگر آنان در جستجوی تمنایی بود که او را به این جهان و یا جهان دیگری های رسیدن آنان به‌های شهری چشم دوختند که دروازه‌نزدیک کرد همه در این آرزو به دروازه آرزوهایشان بود

ها رادر برابرشان مردمانی که آرزویی نداشتند، آنان به ترس قناعت کردند، داستان شنیدند، لشگر خدا همه را از میان برداشته است، شهر پیشین را با خاک یکسان کرده و امیرمی آنجا را به دار آویخته است، همسرش را مالک شده و او را به عنوان کنیز به دیار خود اند، شهر دیگری را در آتش سوزاندند و مردمان را زنده زنده به کام آتش سپردند، دیگرفرستاده شهر را هر که در آن بود به تیغ تیز سپردند و همه را سلاخی کردند، گردن زدند و هیچ از آنان به ،میان نماند

در جنگ، مغلوبان را اسیر خود کردند و فرمان رسید که کافران را به خاری بدرید و

گونه آنان را دریدند، چند هزار انسان سلاخی شد؟این

آمد، لشگر خدا با قساوت سرهادانستند اما تصویر سر بریدگان در برابرشان به رقص می‌نمی ای گرد ازرسید، دایره‌نشاند و با فرمان امیر ضربت شمشیر به سرها می‌درید در کنار هم می‌را می گونه به پایان‌دید و این‌افتاد، نگاه به چشمانشان بود که هنوز همه جا را می‌خون بر زمین می درند و تنها یک‌هایی به برابر یکدیگر را می‌ها به جریان است، در صف‌دیدند باز هم سر بریدن نوردیدها را در می‌صدا در آسمان بلند بود که خداوند بزرگ است و گاه ندایی زمین و آسمان که خداوند با ما است

شکافت‌زد و آسمان را می‌های شهر ترس را به جان مردمان پیوند می‌فریادها به پشت دروازه

خدا با ما است

کردند به هم چشم‌بلعیدند و حذر را برون می‌دادند، وحشت را می‌ترس را فرو می ی خود را دیدند، دیدند که چگونه زنانشان را مالک‌دوختند و در نگاه یکدیگر سر بریده‌می شدند، کودکانشان را به بردگی و کنیزی بردند و هر بار در چشم همشهری خود این درد را به ها بود که فرمانی از امیر جنگجویان به شهر رسیدنظاره نشستند، در میان همین وحشت

ها در آورید که همه چیز از آن اومردمان خود را به تسلیم خداوند بزرگ زمین و آسمان دهیم تسلیم شوی و اسلام بیاورید، در برابراست، ما شما را به دین یکتای خداوندی بشارت می حق خداوندی نایستید که خدا با ما است

ها و دیوارهای شهرپیچید و مردمان در میان تنها حصار از امنیت دروازه‌صدا در دل شهر می شنیدندسخن امیر جنگ را می

اگر بر دین خود پایبند و طریقت ما را برنگزینید به تیغ شمشیر سپرده خواهید شد و جان و تن و ناموس و خاکتان از آن لشگریان خدا است

سربازان در پشت دیوارها فریاد زدند

خدا با ما است

اگر به صلح همت کنید و بر دین خود پا بفشارید تنها یک راه به پیش رویتان است، بندگی ما را بپذیرید و شهر را در اختیار ما نهید تا آنچه خدا فرموده است با آن کنیم، ما شمایان را به گونه به باج و خراج در سال شما را زندگی عطا خواهیم کرد،بردگی خواهیم پذیرفت و این ،نیک بنگرید که خدا با ما است

سه راه امیر به مردمان شهر رسید و آنان دانستند که میان اسلام جزیه و مرگ باید راهی برگزینند

بردند و برخی تسلیم و اسلام آوردن رادار بود، بیشتریان به جزیه و بندگی راه می‌ترس میدان راه داشتند، کسی از برابری و دفاع حرفی به میان نیاورد و در میان جستن راهی از جزیه تا اسلام آوردن به مجادله نشستند، از امیر زمان خواستند و او آنان را رخصت داد

مجادلات در میان شهر حاکم بود همه به ترس از آنچه آنان گفتند راهی برگزیدند و به زندگی امید کردند تا حتی به بندگی باز هم زندگی کنند لیک برخی را سخنان دیگر در میان بود

کسی از مردمان شهر گفت، تسلیم کردنتان به معنای مرگ است، آنان شما را سلاخی خواهند کرد، بعد از آنکه شهر را به آنان تسلیم کنید، یک به یکتان را گردن خواهند زد و زن و ،فرزندانتان را به اسارت خواهند برد

:کسی حرفی برای گفتن نداشت، دیگری ادامه داد

ی عمر رعایای آنان خواهید بود، هیچ از زندگی‌اینان شما را به بندگی خواهند برد و همه نصیبتان نخواهد شد که آنان زندگی را به شما ارزانی خواهند داد، برخیزید و از حق خود دفاع کنید

برخی به میدان آمدند و از آنچه در کمین آنان بود گفتند لیک کسی از آنان خاطر نداشت که این مصیبت تسلیم هزاری سال همه را در این منجلاب خواهد کشاند، کسی از آینده و ،آیندگان هیچ به میان نیاورد که زندگی را حتی به بندگی پذیرفته بود

 بران دیوانگی دیدند و باز هم زندگی را درودچه بر آنان ملامت که جان را در برابر تیغ گفتند، صحبت از جان است، تمام هستی در میان او است، بدون داشتنش هیچ برای گفتن نیست، عرضی نیست، سخنی به میان نخواهد بود، حتی اعتراضی هم نیست، دیگر تمام نیستی است و به هاپایان رسیدن

رهانیم، آنان کودکان ما راکسی فریاد زنان بر آنان گفت، ما به تسلیم شدن زنان خود را می به بندگی نخواهند برد، آنان را از زیر تیغ نخواهند گذراند، ایستادگی ما به مرگ همگانمان ها استمختوم خواهد شد که خدا با آن

خدا کجا بود؟

در نزدیکی چادرهای تسلیم شدگان نشسته بود؟

به میان شهر و در نزدیک آنان بود؟

دیدآیا او دورتر از آنان به دورتری منزل کرده و حال هیچ از دنیای آنان نمی

چه سود و زیان بر احوال ما که تسلیم شدگان خدا را با خود دیدند و مغلوبان هم به خدای ،غالبان درود گفتند، آنان با چشم خود خدای در نزدیک چادر آنان را دیدند

کشیدداد و با عصبیت فریاد می‌خدا ریش بلندی داشت فرمان می

کافران را به خاری بکشید

مردمان شهر خدا را به چشم دیده بودند، آنان کر و کور نشدند و به چشمان او چشم دوختند، او همتای امیر جنگجویان بود، به ریش بلند او ریشی همتا داشت، صدایش به مانند او رسید خدا در وجود او حلول کرده بود و یا همتای او در کنارشان نشسته‌خراش و بلند می‌گوش بود، مردمان در خیال خدا ناگاه صدای سربازان را شنیدند

خدا با ما است

امیر فریاد زد و مردمان محصور در شهر صدای خدا را شنیدند

،تسلیم شوید، اسلام بیاورید و از مؤمنان باشید، تنها راه رستگاری برایتان همین خواهد بود

کنندگان استخدا بدترین عقوبت

هاصدای امیر در تصویر خدا به وجود مغلوبان رسوخ کرد و دیدند، جهنم برپای در آسمان اند،اند، دیدند زنانی را که از پستان آویزان‌های داغ به جان آدمیان فرو برده‌را، دیدند چگونه میله دیدند چگونه آب مذاب به خوردشان داده شده است، دیدند چرکابه غذای آنان است، دیدند اند، در برابر دیدگان فروش فرزندانشان راچگونه زنان را در برابر همسران بی عصمت کرده خواندشد و خدا فریاد زنان می‌دیدند، آنان جهنم را دیده بودند، برایشان مدام تصویر می

اسلام بیاورید، از خدای بزرگ جهانیان بترسید و از هراس او شهادت دهید که او بزرگترین بزرگان است

بگویید خدا بزرگ است

کشیدند وخوردند، نفس هم نمی‌مردمان شهر بر جای خود خشک مانده بودند، تکانی نمی سپردند، جزای بدکاران چیست؟تنها به تصاویر نقش بسته با صدای خدا گوش می

زدندرسید فریاد می‌صدای سربازان پشت حصارها به گوش می

خدا با ما است

ها بود حال از دیوار شهر گذشته و در برابر دیدگان مردمان‌ها بود، در نزدیک آن‌خدا با آن کرد وداد، عقوبت بدکاران را شمایل می‌نشاند، آنان را نزار از جهنم می‌مغلوب تصویر می مردمان شهر دیدند چگونه آنکه در برابر خدا ایستاده است به درک واصل شد، به اعماق جهنم ای بر زبانش کنند، زنجیرهای داغ بر تنش بنشانند و در برابر دیدگانش‌گون میله‌رفت تا سرخ دید، به مانند سربازان لشگرش به‌آنکه دوست داشت را بی عفت کنند، او فرشتگان عذاب را می های آنان‌های آتش را به میان خانه‌دور شهر آمدند، آنان آمدند و از دیوارها گذشتند، مشعل انداختند و مردمان با تن آتشین برون شدند، خدا فرمان داد، آنان را به تیغ تیز ندرید

سوختند، بوی زخم گوشت‌دویدند و در آتش می‌مردمان تن سوخته به این سو و آن سو می دیدند، زنان در میدان شهر ایستاده بودند،در میان آتش فضای شهر را پر کرده بود، وای همه می ها را دریدند، در برابر دیدگان آنان را بی عفت کردند، تنشان راسربازان به فرمانی از اسمان لباس لمس و آلت بر دهانشان گذاشتند

مردان در برابر گودالی به زانو در آمده بودند، همه در کنار هم و خدا فرمان داد

شمشیرها به اسمان رفت و در چشم برهم زدنی سرها را به زمین انداخت، از میان دیدگان زنند، زنی که تیغی تیز در دست داشت به شکم خود فرودیدند، زنان فریاد می‌سرهای بریده می برد و خود را از رنج رهایی داد

اما کودکان چه شدند؟

کودکان دختر را به وصال بردند، شش ساله بودند؟

ها را چه؟پنج ساله

نه ساله که حلال بود آنان کنیز شدند، آیا با پسران برده نیز وصلت کردند، آنان را غلام خواندند بر تن آنان نیز دست بردند و خود را در این شهوت غرق کردند؟

خوردند، گاه بازیچه‌زدند، گاه شلاق می‌های تسلیم شدگان کودکان فریاد می‌در میان خانه گفتند، دست و پای ارباب راکردند و بر ارباب خود درود می‌شدند، به سختی کار می‌می گذراندندگونه مدام در میان زجر و درد زندگی می‌بوسیدند و این‌می

همه را به عین و مجسم از نگاه خدا در میان چشمان سر بریدگان مردمان شهر دیدند، دیدند های بریده را در میان گودال رها کردند تا هرکه گودال از خون انسان پر شد، دیدند که گردن ساخت‌چه خون در میان است به جریان در آورد آسیابی را که با خون آنان نان می

زدندنان در خون بر دهان خدا بود و سربازان فریاد می

خدا با ما است

خدا به بزم آنان آمده بود، آمده بود تا از نان در خون طبخ شده بخورد و بیاشامد اما اسراف ها هم اسراف نکردند، خون آنان را به آسیابان سپردند تا از کاه نان بسازد ونکند، حتی از جنازه ،از خون شراب

نوشید، دهان خونی را باز کرد و در حالی که‌شراب خونین به دست امیر بود که خدا می ای بر دندانش مانده بود فریاد زدخون لخته شده:

تسلیم شوید

مردمان شهر به خاک افتادند، فریاد بلندی سر دادند و بلند خواندند

خدا بزرگ است

ها گذشت، مردمان برخدا با عزت و احترام در تصویر امیری پر غرور از دل شهر و دروازه ،زدند، او آنان را زندگی بخشیده بودخاک بر جای پای او بوسه می

های شهر گذشت و به درون مردمان رخنه کرد حال صدایی بلند در شهرخدا از دروازه شدشنیده می

،خدا با ما است

گفتند، خدا با آنان بود، خیلی سال است که با آنان است، آنان ندانستند و حتی‌حقیقت را می شک جان، زیستن و تمام‌گاهی به آینده نظر نیفکندند، آنان جان خود را محترم شمردند که بی اند و ما هزاری سال است با همان‌دنیا بود، حال آنان در امان مانده خدا را در این شهر منزل داده ،ایم‌خدا هم خانه شده

او یکی از شهروندان است؟

ی شهروندان است، او در حال زایش خود بود، او ایستا نیست، همه رانه بیشتر از آن او همه به خویشتنش آلوده کرده است، همه را به رنگ خود در آورده و حال همان شهر دورترها خوانندهزاری خدا در خود جای داده است و مردمان شهر می

ما خدایگانیم

گونه هر بار خدا تکثیر شد و از دل امیری به مردی عوام درنیک گفتند و خدا شدند و این

ها فریاد زد، همه جا بود و از همگان شد اوای با دستی خونین برون شد و در کارخانه‌دل خانه زایش را آفرید تا به تعلیمش هزاری همچون او سر برآورند و گاه و بیگاه به اشتباه بخوانند خدا با ،اندما است، در حالی که خدا همانان

،ها در آسمان است، خدا با ماست، خدا بزرگ است‌برند و صدای ضجه‌بشنو باز سر می

ترین است و سیل‌خواند، من خدا هستم و خدا بزرگ‌این فریاد را دوباره بشنو، بلند می
درند تا شاید روزی آنان هم خدا شوندتسلیمان در آرزوی خدا شدن هر روز می

تحفه

در برابر سکویی عظیم تعداد بیشماری از آدمیان گرد آمده بودند و با دستانی پینه بسته رو به ،جماعتی در انتظار رحمت نشسته بودند

،این خبر در میادین شهر پخش شده بود که امروز روز رحمت بزرگان است

ی سرزمین خود را به این میدان اصلی و در برابر این سکوی فراخ‌همه از گوشه گوشه ی ملوکان بچشند و زندگانی گذر دارندرساندند تا از نعمات بزرگوارانه

بودند تاای مغفرت بر آمده‌ها را رو به آسمان بلند کرده و در تمنای جرعه‌مردمان دست ،شاید از این بخشش ملوکانه چیزی عاید آنان شود

ای که باید کار نکردند؟آیا آنان اندازه

در آبادانی این شهر و پیشرفتش تلاش کافی را به خرج ندادند؟

های خود کوتاهی کردند؟آیا آنان در انجام وظیفه

دیدند که آنان آمده تا از این عطای شاهانه‌اند، اما همه می‌دانست آنان چه کرده‌کسی نمی استفاده کنند

ها برون شدند و با نگاهی از بالا به‌مفاخر عالم، بزرگان و اغنیا آرام و مغرور از پشت پرده ،پایین به مردمان در برابر چشم دوختند

مردمان با آمدن آنان شوری به میانشان دوید و فریاد کنان نام بزرگان را بر لبان بردند و ،ی این بخشش ملوکانه بودنددستان را به پیش و در برابر بلند کردند، آنان آماده

بر روی سکوها آنجا که تنها جایگاه بزرگان بود، مفاخر را به خود جای داد، بزرگان به این افکند و با ترحم مقادیری از طلاهای اندوخته را در برابر آنان به زمین‌تهیدستان خرد نگاهی می ،ریختندمی

کرد،آمد و مسکینان را به تکاپو وادار می‌بارید، بر زمین فرود می‌طلا از آسمان به زمین می آنان که تا چندی پیش آرام بر جای خود خشک مانده بودند حال با حرص و آز به جان یکدیگر ،کوفتندافتادند و برای جمع کردن طلاها بر سر و صورت هم می‌می

ها بر کول یکدیگر از آنچه آسمان راطلا به زمین رسید، در میان آسمان برخی با کوفتن گام طلاگون کرد مالک شدند و آنچه بر زمین ریخت کوس جنگی را دمید تا به آن دردمندان به گونه دریدن آغاز شددرد یکدیگر را بدرند و این

قدر جمع کردند و بر مال خود اندوختند که حال‌مال اندوزان جهان در طول این روزها آن آینده که این بار بایددادند، اما نه برون دادنی بی نتیجه و بی‌ی آن را باید که برون می‌فضله گونه بود که آنان با آنچه در سر پرورانده بودندساخت، پس این‌ای درخشان را می‌برایشان آینده ،از طلا و رونق در اختیار به مسکینان بخشیدند

:یکی از اغنیا فریادکنان گفت

من مالم را به کسی خواهم داد که از دیگران دردمندتر است

بردند، باید خود رارقابت آغاز شد، حال باید مسکینان خود را در این دردمندی به پیش می گونه بود که درد بر دردها خود افزودندکشاندند و این‌دردمندترین آدمیان به رخ می

:دیگری از اغنیا فریادکنان خواند

من مالم را به کسی خواهم داد که بیشتر از دیگران نیازمند باشد

رقابت نیاز آغاز شد، دیدند که چگونه مسکینان خود را نیازمندتر آفریدند، بیشتر در این ای شیون و زاری سرنداری و ماتم اشک ریختند و بیشتر خود را به فلاکت رساندند، به گونه تر ازشد و اغنیا در شکوه والاتر و بزرگ‌دادند که هر عابری به حال ونزارشان دردمند می‌می :گونه بود که نداهایی در میان دردمندان به آسمان رفت‌شدند، همین‌پیش می

انداغنیای دیار ما بهترین مردمان

اندآنان هر چه داشته را در اختیار دیگران نهاده و آنان بزرگترین بزرگان

شد و حال اغنیا را طالب بزرگ شمرده شدن آمدندا در میان اغنیا شنیده می

شک از مقربان من خواهد بودآنکه بزرگی مرا بستاید و آن را تنفیذ کند بی

اغنیا بر آن شدند تا از میان این مسکینان بینوا برای خود بتراشند آنچه از خار در درگاهان ،بود

گفتند، آنان در حال دعایی درهایی را چون ورد می‌بردند، نام‌مسکینان نداهایی بر آسمان می پیچیدی آنان در آسمان می‌کرامت و بزرگی فرادستان بودند و نغمه

اغنیا بزرگان جهان هستی خواهند بود

داد،شد و به آزمون مردمان تعلیم می‌ساخت، باز تولید می‌ها می‌رفت و ارزش‌ندا به پیش می گونه بود که در برابرشان به‌پنداشتند و این‌حال آنگونه بود که همه اغنیا را بزرگ جهانیان می به خاک افتادندکرنش

لولند در برابر است، خود راگذر کردن بر شهری که مسکینان آن به خاک افتاده بر زمین می پویند عذاب را به جان زنده خواهند کرد و حال ببین‌برند و در برابر اغنیا به خاک می‌به پیش می اند،اند، ببین کودکان را پیشکش آنان کرده‌چگونه این فرو دستان همه چیز را برای آنان خواسته اند، بلند بلند فریادهای آنان شده‌اند، با تن رنجور سنگفرش گام‌همسران را به دستان آنان سپرده ،خوانندزنند و بزرگی آنان را می‌می

ترین مردمان هماناخواند که کامل‌ای که به هر کوی و برزن می‌ای این ندا را شنیده‌شنیده انداغنیا بوده

ای که مستمندان چگونه یکدیگر را به کام تحقیر فروخته تا اغنیا را پاس بدارنددیده

،انداندوزان فروخته‌ی این مال‌ای چگونه کودکان خود را به حجله‌دیده

زنند و از هوای آنان استشمام کرده تا تبرک جویندها می‌بر جای پای آنان چگونه بوسه

اندترین مردماناغنیا باهوش

اندترین مردماناغنیا رحیم

اندترین مردماناغنیا با فرهنگ

اندترین مردماناغنیا با فراست

این نداها را از زبان نه اغنیا که از کام فرودستان خواهی شنید، هر بار خواهی شنید که چگونه اند و والاترین آرزویشان رسیدن به آن‌آنان را بزرگ انگاشته و بر جای پای آنان گام نهاده های پیش رو است‌گام

اندوز به خیابان رفت، درتر از روز رحمت، اغنیایی مال‌حال در میان همین شهر و چندی پیش اندها گفته‌میان فرودستان گام نهاد، فرودستان از آمدن او در میان خود فسانه

اند، او تاج کیانی را به دور افکند و بر خاک در کنار این‌او را در لباسی مبدل میان خود دیده ترین بزرگان است که این مقام الوهیت را با پشت پایی به کنار زد وها در آمد او بزرگ‌کولی خود را به میان عوام رساند

او با لباس مبدل در میان مردمان بود، فرودستان دیدند که او از گرسنگی کودکی که نان ،ریزدبرای خوردن نداشت اشک می

های او را شنیدندها دیدند و صدای نالهآن

،ای وای که این اغنیا چه دل رئوف و مهربانی داشت

ای پر طمطراق در برابر آنای وای که او دستگیر از نیازمندان بود و حال او بود که با سفره کودک بنشست، در برابر او بنشست و او را به غذای بسیار میهمان کرد، بر او خوراند از آنچه گونه همه او را در لباس مبدلی دیدند، دیدند که بزرگ مردمان شهرکنون ندیده بود و این چگونه در قامت مستمندی در کنار طفل یتیمی نشسته است، او نشسته و غذا خوردن کودک را ریزد، چگونهِ دردبیند، حتی همه دیدند که اغنیا از ولع آن کودک یتیم چگونه اشک می‌می فرستد همه او را دیدند و بعد از آنکه او کودک را سیراب کرد همه باکشد و چگونه لعن می‌می هم خواندند

او والاترین مردمان است

او دستگیر مستمندان است

او بزرگ بزرگان است

او کریم کریمان است

دید، آخر به آنان چه ارتباط بود آنکه اغنیا پس ازلیک کسی بعدتر را ندید، نباید که می رفتن از میان آنان چه خواهد کرد

او رفت و پس از چندی دانست که بازار از گندم فراوان پر شده است، او دانست که برای هایش به نرخی که او را سود دهد باید که کارها کردفروش انبارهای فراوان گندم

اندترین مردماناغنیا باهوش

:گونه بود دستور داد و عامرانه فریاد زدو این

هر چه انبار از گندم است در شهر را به آتش بکشید

فرودستانی از جماعت بسیار که در قرابت او بودند به دستور شاه شاهان بر آن شدند تا انبارها را به آتش بکشند و آنگاه که انبارهای بسیار به آتش کشیده شد و هیچ اثر از گندم در شهر نبود :ترین مردمان گفت‌غنی

ام‌حال آنچه گندم به نزد ما است را در میان شهر بفروشید با آن بها که من بر آن خوانده

ها از زر پر شد،مقربان رفتند و هر چه گندم بود را به بهای سرورشان فروختند و کیسه های اغنیا از زری پر شد که به خون هزاری آلوده بود، اما خونی که در برابر نیست، کسی‌کیسه آن خون را ندیده است، آنان که از مقربان بودند از آنچه در او دیدند بارور شدند و آنچه او اند که برای بودن در آنچه جایگاه از آنان‌قدر فقر و درد را دیده‌آموخت را به جان خریدند آن است تا آخرین روز عمر لب نگشایند و هر چه امر رسید را به گوش جان به پیش برند پس کسی ندید و ندانست و خونی بر زمین نبود

ها زمین را پوشاند، گندم با بهای بسیار، بسیاری را بی نان گذاشت و نانی بر کام‌لیک خون فرو ندادند، با آنچه بهایش را اغنیای بزرگ پیش برده بود، حال بسیاری در رنج بی خوردن نان ی زر، یکی را به‌تلف شدند و امروز در میان این حماسه غنی آمده است، از یک میلیون کیسه زد،میان جماعت انداخت، یکی را به دست کسی داد که با دستانی به پیش بر پای او بوسه می یکی را به کسی داد که برای بزرگی او شعری سروده بود، یکی را به زنی داد که اندام زیبایی خوابگی با او میلی پر توان در جان غنی شد و یکی راداشت، هر چند از فرو دستان بود اما هم برای سیر کردن شکم جماعتی با نان گندم داد

دانستند او امروز شش کیسه زر بخشیده‌چند کیسه از آن زرها خرج شد همه دانستند، همه می است و از این حیث از دیگران پیشی گرفته است و بر تعداد آن فرودستان افزودند که بر بزرگی ی او به ده رسید و هیچ تن ندانست اوهای زر وقف شده‌گونه تعداد کیسه‌او افزوده بودند و این ی زر از چه بابت و به چه دستور در اختیار گرفته است‌چند کیسه

والاتر از آنچه بود را نیز ندیدند همه دیدند او را که با لباسی مبدل به دل مستمندان آمده ای طعام شکم کودکی یتیم را سیر کرده است همه این را دیدنداست، همه دیدند چگونه به سفره و به دورتری ندیدند آن کودک نالان را که به بهای گران شدن نان گندم دوباره بی نان مانده است، دوباره چیزی برای خوردن نیست، ندیدند که این بار یکی از همان تنگدستان از آنچه نان بار که تا هر زمان نانی در اختیار بود او راخشک در اختیار داشت به او بخشیده است، نه یک سیراب کرده است، کسی آن فقیر را ندید و هر که دید با ریشخندی او را به حمله کشید و برایش خواند

به نان خشک سیر کردن یتیمی شاید مرگ برای او داشت

به کوری چشم او نگاه کردند و به عصای در دستش ضربتی زدند که عصاکش دیگران نخواهد بود مستندی کور

حتی کار از آن هم فراتر رفت و برخی آن مستمند را به هزاری انگ سپردند که باور بر آن اندگونه بدسیرت و بدذات بر آمده‌بود که فقیران این

بیشتر آنچه در میانه در گپ و گفتها شنیده شد را همان دردمندان بر هم خواندند و دوباره اغنیا از دورتری برایشان دست تکان دادند

ها را برپا داشتند و این بارها گرفته شد، بزرگداشت‌ها به راه افتاد جشن‌دوباره کارناوال ها بگیرندآمدند تا برای کرامت انسانیت جشن

ها بود، دیوارها را از جنگ پر کردندبر دیوارها تصاویر از رنج

هاباريد، در شهری دورتر از شهر آنان همه را به گلوله‌های مرگ می‌همه جا بمب و خوشه ها رستند و از آنان هیچ بر خاک نماند جز کودکانی بی‌ها افکندند، به سلاح‌بستند، به بمب خانمان و بی جاه

این میدان جشن بزرگ اغنیا بود، آوردند بیشماران از آن کودکان از آنان که پدرها را به ها را ویرانه دیدند، مادران در میدان و رگبار تیرها را دیدند، آوردند و آنان راآتش دیدند، خانه ،بهانه به بزرگی اغنیا خواندند

ستاییدند و ازمستمندان با دهانی باز در برابر بزرگی اغنیا در خاک بودند، همه آنان را می سوزانند،بزرگی آنان میخواندند، وای که چه والا و پر فروغ این بزرگان که برای همه دل می شاید آنان پدران اسمانی نسل بشر نام گرفتند، شاید کریم و رحیم خوانده شدند و حال همه با زدنددهانی باز کرده دستانی رو به آسمان فریاد می

زنده باد اغنیا که نور دنیای پر ظلمت ما هستند

گرفتند،ها را می‌کودکان دردمند با چشمانی بر زمین با رنجی بر دل، خاطری مکدر، گوش شنیدندها را می‌کردند، صدای بمب‌هایی فرار می‌زدند و آنان به گوشه‌حضار دست می

تصاویر بر دیوارها آمده بود تا حضار را به این بزرگی فرا بخواند، بگوید اغنیا چه ی دنیا چه کسانی هستنددهنده‌والامرتبگانی بر جهان ما هستند آنان چه کسانی را نجات و نجات ها رادوختند و بمب‌آمدند، به تصاویر چشم می‌اما کودکان از تصاویر در برابر به زجر می دیدندمی

بمب در میان آسمان بود، از اسمان به زمین آمد و در چشم بر هم زدنی خانه را به تکه سنگ ای بر سر نقش بر زمین است، حتی آنان دیدند که‌بدل کرد، آنان دیدند که مادرشان با گلوله بمبی بر بدن پدرشان نشسته است و از پدر هیچ باقی نگذاشته است

ی مردمان یکی از اغنیا پیش رفت و با دستی برآنان دیدند و اشک ریختند و در میان هلهله سر یکی از کودکان او را به فرزندخواندگی پذیرفت

مانستصدای نجوای فرودستان به بلندی فریاد می

اندترین مردماناینان بزرگ

اینان شرافت دنیای مایند

انداینان کریم میان هر چه از کریمان

مردمان بلند فریاد زدند و همه بر بزرگی او درود فرستادند تا به آخرش کودکان دردمند دوردستان نیز آنان را پرستیدند، حتی همان کودک که بمبی مادرش را تکه کرد، پدرش را علیل ای زد و این بزرگی که او را بهکرد و کشورش را از میان برد به سجده افتاد بر پای غنی بوسه شأن و خون او رساند را ستایید

ها وکرد، کودک را از خاطر برده بود، بوسهها فکر میغنی داشت به تعداد فروش بمب فروخت،هایی میکرد که امروز باید به هر دو طرف مخاصمه بمبندای آدمیان او را افاقه نمی ها او راضی نخواهد شد و باید بر آن بیفزایند، چه تعدادها طالب تفنگ بودند، اما با این قیمتآن جنگ دیگر قیمت این اسلحه را بیشتر خواهد کرد

اگر دو جنگ دیگر در گیرد چه اتفاقی خواهد افتاد؟

ای چه قدر خواهداگر ده کشور دیگر با هم به مخاصمه برخیزند قیمت یک بمب خوشه شد؟

ها و فریادهای مستمندان از میان رفت، رفت تا کودکیسؤالات را پرسید و در میان بوسه همتای خود پدید آورد، از اغنیا از باهوشان و از آدمیان با کمالات زمانه خود

های دراز و آویزان، مردمانی که گدا بودن را آفریدند بر آن بال و پر دادند و در آندست هایی چروکیده در برابر اغنیا ایستاده بودندبارور شدند با دهانی کج و چهره

هایی برجسته در میان لباسی تنگ و بلند،هایی فراخ سینهنمایشی به پا بود، اغنیا با لباس ها زمان آرایشگران را گرفته عطرهایی افسون کننده واندامی تراشیده شده، موهایی که ساعت رفت و از عطر تنش آنان را مستنهاد، راه میچشمانی به رنگ دریا در برابر فرودستان گام می کردمی

،فرودستی به زن خود نگریست

ی زیبایی را به چنگ آورد و اینان ازاو از خون دیگری بود، او از نژاد برتران بود او همه تنگدستان بودند، آنان اموال دیگران بودند و حال غنی آمده بود تا ببخشاید، آمده بود تا آنان را ای کاغذ،با بزرگی خود آشنا کند و دست بر کیفش برد و در برابر دستی که دراز مانده بود تکه ای زر و مقداری سیم ریخت، او ریخت و جماعت به خود لولید، بر زمین بر خود جمع شد،ذره ،تر کردبر خاک خود را کوچک و چروکیده

ها خود را خاک‌با زبانی آویزان با نگاهی دردمند به بزرگ چشم دوختند و در طلب سیم ،کردند خار کردند و راضی به رضای او شدند

هایش باز زر ریخت، باز رونق داد و باز برکت بخشید وآنگاه زن دست برد و از میان سینه ای ازگدایان را در خاک به حال خود رها کرد، کسی را یارای اندیشیدن نبود، کسی را خاطره زندها نبود و حال یکی از دورتری بر آنان فریاد می‌کار کردن

اید؟چند ساعت کار کرده

اید؟چند روز در ماه در سال در زندگی کار کرده

کارتان به چه جهانی بهره رسانده است؟

بی بودن شما جهان چه خواهد شد؟

خواند، او همه چیز را دیده است، او دیده که چگونه انبارزند و مدام بر اینان می‌او فریاد می فروشند، نه بهتر از آنان را هم دیده آنان‌زنند، او دیده چگونه بمب و اسلحه می‌گندم را آتش می اند را دیده‌آفرینند، او حتی آنان که کار نکرده و به وارثت در این مال غرق شده‌که کار می زنداست، او همه را دیده و باید به این بیشماران نیز نشان دهد و حال او تنها فریاد می:

اید؟ای از کار مداوم و همیشگی خود برده‌چه بهره

این حاتم بخشی اغنیا از کجا آمده است؟

اگر به برابر از آنچه کار و ثروت بود در میانتان بود کسی را حاجت به مدد دیگران بود؟

او فریاد زد اما آنان نشنیدند آخر آنان هر چه دیدند را پذیرفتند شنیدن کافی نبود و دیدن گونه شد که فردا صبح آن روز باز مستمندان رفتند کار کردند تاهمه چیز را قناعت کرد و این ای صدقه دهند وها از آنچه برای آنان است ذره‌اغنیا از کار آنان بخورند و بپاشامند و به آن .تر بر فرودستان حکومت کننددوباره بزرگ و بزرگ

رام

،شهر ما شهر خوبی است

های بسیار ریخته شده تا ما آزادی را به چنگ آوریم، مابهترین شهرها است، اینجا خون گونه است که شهر ما شهر خوبی‌ایم این‌ها خورده‌برای داشتن آنچه آزادی است بسیار خون دل است

،گویندها چه می‌دانم این بیخودی‌من نمی

دهند که در برابر آنچه ماها را درک کنم که چگونه به خود جرأت می‌توانم این لاجان‌نمی ها با از جان گذشتگی بسیاری پدید آمده است‌ایم شاخ و شانه بکشند، این زیبایی‌به دست آورده دهند آن را خراب و این نظام را به فساد بکشانندانم این نابخردان چگونه به خود اجازه می‌نمی

ایم دور از آنچه آزادی نام دارد قرار خواهدآیا آنچه ما به عنوان طریقت دنیایمان ساخته گرفت؟

این تقصیر خود او بود، او خود باعث این ننگ شد، او خود همه چیز را از میان برد

چه کسی از او خواسته بود که در برابر این نظم حاکم قرار بگیرد و برای تغییر تلاش کند؟

ایم، ما را چه سود باایم، ما آنچه نیاز داشتیم را به دست آورده‌ما تغییرهای لازم را انجام داده این نابخردان؟

روزی ما است، او ما را به کام این زشتی نشانده است‌آری او مسبب تمام این زشت

گونه‌رساند این‌کرد اگر او ما را به این رسوایی نمی‌اگر او نبود اگر او لب از لب باز نمی شد، او باعث این انهدام است، باید بیاید خود مسئولیت این نابخردی را به عهده بگیردنمی

مگر ممکن است، حکومتی را پدید آوری که آن عاری از هرگونه خبط و زشتی باشد

گردند جهنم را به زمین‌این خیال خام متوهمان است، آنان که به دنبال بهشت بر زمین می خواهند ساخت

آری او خطا کرد، او ما را به این آشوب رساند، چرا باید مردمان در میان این تمدن بزرگ،

ای شوند؟در میان این نهای تفکر بشری به پیش آیند و طالب طریقت تازه

ایم‌خواهند که ما به آنان عطا نکرده‌ها چه می‌این

در میان انتخابات تقلب شده است؟

اند؟رأی بسیاری را با زر و به زور خریده

توانیم به خاطر چنین ایرادات‌توان اصلاح کرد، ما که نمی‌ها قابل اصلاح است، این را می‌این کوچکی به جنگ نظم حاکم برویم و این نظم را دگرگون کنیم

آیی و همان اباطیل رای بیمارت در برابرم است، هر بار به روی صورتم می‌باز آن چهره خواهی؟کنی، تو از جان این نظم حاکم چه می‌تکرار می

ها کمی باز بود تا برای بهبود و سامان دنیا گام برداری، آیا همه چیز را به‌آیا برایت دروازه خواستی‌طغیان و قیام می

شنوم‌چه میگویی، صدایت را نمی

کنند؟هایمان شکنجه می‌در میان زندان

کنند این دروغ است، این خطا است، این اخبار و شایعات دشمنان ما است، این رانمی دشمنان علم کرده تا ما را به باد تحقیر ببرند، این را به وجود آورده تا تمدن ما را با خاک یکسان کنند

کار بر مردمان و ملت خود خوانده خواهی شدتو خائنی، تو خیانت

ها است که‌کشیم، ما متمدن و سال‌کاران مرگ است، اما ما که کسی را نمی‌جزای خیانت ایم، ما را از آن بربران نخوان، تو از آن بربرها هستی که‌قانون معدوم کردن آدمیان را از بین برده ها از دل بربران‌ترین نشانه‌خواهی نظم را دگرگون کنی، تو یاغی طغیانگری و این بزرگ‌می انداست، آنان با نظم به رزم برخاسته

ایم‌دوباره تکرار نکن، ما کسی را شکنجه نداده

چه کسی در زندان ما بر اثر شکنجه مرده است؟

اند؟چه کسی را کشته

،چه کسی این اباطیل را باور خواهد کرد

ایم، آری در میان زندان یکی بر اثر شکنجه جان‌گویی ما کسی را کشته‌باشد، تو راست می

داد، آیا تو باید آن را با دیگران در میان بگذاری؟

آیا این خیانت به مام میهن نیست؟

دانم تو برای هیچ چیز ارزشی قائل نخواهی‌تو وطن نداری، تو بی ناموس و بی وطنی، من می شد،

اصلاً تو بگو ارزش دنیایت چیست، آیا تو برای ارزش جهانت کسی را از بین نخواهی برد؟

دانم تو پاسخی برای‌روی، می‌گذاری و می‌رسد می‌هر گاه که صحبت به اینجا می ترین کار نقد کردن است،های من نداری و همیشه برای کسی که در میدان نیست ساده‌پرسش کند آرام و قابل‌قدر هم که فکر می‌بیند که همه چیز آن‌آید می‌اما آنگاه که به میدان رزم در می حل نیست، باید گاه کسی را کشت، کسی را شکنجه داد، باید کسی را به زندان فرستاد، تبعید ،گونه نظم بر جای خواهد ماندکرد، این

ای تا من به آنچه‌ای تا من اعتراف کنم، آمده‌ای، تو آمده‌تو برای اعتراف به نزد من آمده ،ام اقرار کنم‌کرده

باری تو پاسخ من را بده، ارزش تو در جهان هستی چیست؟

های دیروز، همان شعرهای سابق ودانم همان قصه‌احترام به جان دیگران و آزار نرساندن، می کنی،شناسم، تو در هپروت خود زندگی می‌دانم من توی متوهم را می‌تکرارهای بی پایان، می کند چه خواهی کرد؟ات را تهدید می‌در برابر کسی که بودن تو و نظام فکری

او را به آزار نرساندن به دیگران تشویق خواهی کرد؟

او را از میان نخواهی برد؟

هایش به اعتراف وادار نخواهی کرد؟آیا او را برای اطلاع از نقشه

آیا او را شکنجه نخواهی داد و اگر کشته شد فریاد پست بودن خود را خواهی زد؟

اش تلاش خواهی کرد و یا آنچه تو را بااگر در نظم خود اختلالی دیدی برای دگرگونی ارزش کرده را پاس خواهی داشت

ی ارزش خود را از این نظام فکری آلوده کسب‌خواهی بگویی که من همه‌دانم می‌آری می خواهی بگویی که من‌خواهی بگویی که تعصب مرا از دیدن دور کرده است، می‌ام، می‌کرده ام، توام و از همه چیز برای تأیید افکار خود استفاده کرده‌پیش از دانستن تصمیم به دانستن گرفته ام اما تو با این افکار خام به کجا خواهی رسید؟آزادی و من هماره در بند بوده

ای از پیشینیان کسی را یارای ساختن جهانی تازه خواهدکنی بدون داشتن پشتوانه‌آیا فکر می
،بود

کنی فقدان هویت تو را از پای در نخواهد آورد؟آیا فکر می

های جهان در میان است؟ی نظم‌ای که کسی را توان تغییر همه‌آیا خیال کرده

تو را به حماقت و توهم، به دیوانگی و مستی از خود خواهند راند

قدرت از آن ما است، از آن تفکری که همه را در دل خود جای خواهد داد، تفکری که تعادل را در میانه خواهد داشت، نه به جنگ مذهب رفته است، نه نظام وحدانیت را به تمسخر ام که‌گرفته است، نه آشوب و شورش را ترویج داده و نه طغیانگر است، من از نظام فکری آمده ،هایی تو و امثال تو ایستاده است‌خواند و در برابر این تندخویی‌اعتدال را فرا می

گویی صدایت نارسا است‌چه می

آری برای حفظ و گسترش این نظام فکری که از پیشینیان است همه کار خواهیم کرد

زنم، هدف وظیفه را توجیه خواهد کرد، چه تفاوت که از چه راه و به‌آری من هم فریاد می ایم، ما باید آن هدف بزرگ را به دست آوریم و هر مانع درچه مسیر بر آن هدف غایی رسیده برابر را از میان بر خواهیم داشت، حال اگر در میدان جنگ مرتفع شود و یا در زندان و به شکنجه

کردیم آنان شهروندهای ما را ازایم، اگر ما به آنان حمله نمی‌جنگ، آری جنگ هم کرده
کشتندبردند، آنان ما را می‌میان می

:ریشخند بزن، آری بخند بگو، ولی پیش از آنکه تو چیزی بگویی من خواهم گفت

افکار تو متوهم و دور از جهان واقع است

جنگ کردیم، آنان که ما را به جنگ طلبیدند را از میان بردیم، بمب و آتش فرستادیم تا شهروندانمان زنده و قدرتمند باقی بمانند، آنان ما را کشتند و به قصاص آنان را کشتیم

،دهانت را ببند

ها دور از جهان واقع است،ی انتقام پایانی ندارد، این جملات تو متعفن است، این‌این چرخه ،ات، به این سکوت مداومت‌ها خیال و دور از واقع است، به خودت بنگر، به چهره‌این

چرا آن اخبار را با همگان در میان گذاشتی؟

آن اخبار کذب را چه کسی در اختیار تو گذاشته بود؟

های اطلاعاتی دشمن در ارتباطی؟آیا با سرویس

ای است، تو از خائنین و باکنم، این چه سخن بیهوده‌این چه سؤالی است که از تو می ای تا هر چه آبرو از کشور ما است را ازکارانی تو خود را به بهای اندکی به اجنبان فروخته‌خیانت میان ببری

ایم؟ما جنایت جنگی مرتکب شده

ایم؟غیر نظامیان را کشته

اند؟سربازان ما به زنان تجاوز کرده

اند، اما این چه ربطی با نظم حاکم در کشور ما دارد، این اشتباه فردی را چگونه‌آری کرده ،توان به پای حکومت ما نوشت‌می

ایم اما ما که فرمان به تجاوزایم، ما به میدان رفته و بسیاری را قتل عام کرده‌آری ما جنگیده ،ایم‌نداده و کسی از غیر نظامیان را هدف گلوله قرار نداده

ایم؟دانستی، آیا ما فرمان به تجاوز داده‌تو باید حقیقت را می

اند که غیر نظامیان را از بین ببرندآیا ما و فرماندهان گفته

گویی تو با فریب قسط تشویش اذعان عمومی را داری و به خیالت به این خیال خام‌تو دروغ ای‌رسیده

مگر سیستم حاکم ما جای برای تغییر را نگشوده است، مگر این سیستم توانگر راه برای ای؟دگرگونی را نگشوده که تو دست به طغیان زده

دارید، شما را به نظم‌وار گام برمی‌شما بیماران طغیان هستید و همیشه در این شورش دیوانه چه کار که طالب هرج و مرج و عصیانید

آمدی وکردی به راه می‌آری تو اگر دل به بهتر شدن دنیای داشتی نظر بر این هدف والا می در راه این تغییر به کنار دیگر مردمان کشورت از راه مردم و به سالاری آنان دنیایمان را تغییر دادی نه با شورش و طغیانگری‌می

آیندهای تو هم به خیابان نمی‌گری‌مردمان آرام کشورم را ببین، ببین آنان با تمام هوچی

ایم، ما آنان را به دنیایی که‌آنان را هیچ اخوتی با تو و دنیایت نیست، ما آنان را آموخته خواهند نظر خواهند کردخواسته فرستاده و حال ببین که چه آرام آنان به هر آنچه می

ای را به توهای متمدنانه‌از هر کدام آنان که بپرسی برای تغییر کشور چه باید کرد همه راه خواهد گفت و کسی طغیان را بر نخواهد گزید

چرا؟

کنی دلیل این مقدار از اطاعت در میان مردمان چیست؟تو خیال می

خردی توان بردن نیست، آنان آرام به خیابان‌اند، آنان را به دوران بی‌آنان متمدن و فهیم شده روندکنند، در حالی که سربازان ما در کنار آنان هستند، به اصناف خود می‌آیند، اعتراض می‌می کنند و هر بار در دل خود این را خواهند خواندآنجا هم آرام اعتراض می

ما و نظام فکری ما بهترین جهان است و قدرتش را از مردمان اخذ کرده است

اند بر آن نخواهند شورید، ما این قدرتی که آنان‌مردمی که خود قدرت را بخشیده تر خواهیم کرد تا آنان بدانند همه چیز از آن‌اند را هر بار و هر بار پررنگ و پر رنگ‌بخشوده آنان است

آنان را توان تغییر خواهد بود، چهار سال نهایت تحمل آنان چهار سال است، چهار سال اید، شما این نظم‌ات در برابر نظم ایستاده‌دیگر تغییری دوباره، انقلابی آرام اما تو و دوستان دیوانه خواهید که برهم زنیدرا می

حقیقت را بگو، دشمن به تو چه گفته است؟

او تو را با چه فریفته است؟

پست مقام ثروت؟

ای؟ها را به تو خواهد داد، چرا به مام میهنت خیانت کرده‌ی این‌کشورمان همه

در طلب هر کدام از اینان که بودی توان آن بود تا به سیاست گام برداری و هر آنچه دوست داشتی را طلب کنی، اما تو این نظم را نشانه رفتی و مواجبش را از دیگر کشورها گرفتی

راستی چگونه از کشور خارج نشدی؟

ای؟چگونه با دشمنان ارتباط برقرار کردی و هیچ بار آنان را در کشوری ندیده

به من بگو چگونه تو را دوره کردند، تبلیغاتشان تو را افسون کرد؟

های ما از فساد ما از کشتار و تقلب ما آن هم به کذب و با اخبارچگونه توانستی از جنگ ی آشیل این حکومت ضربه بزنی‌دشمنان سخن بگویی تا به پاشنه

ها باز هم آرام هر روز به سر کار خودنگاه کن، به بیرون بنگر و مردم کشورت را ببین، آن ،خواهند را از ما طلب خواهند کرد، دوباره اعتمادشان ما هستیم‌روند، دوباره هر چه می‌می

ی جادو از آن ما است‌جعبه

اخبار از آن ما است

سازیم‌ها را ما می‌حرف

ایم‌هنر را ما به دست گرفته

آموزش برای ما است

پرورش مردم به اختیار ما است

همه چیز مال ما است و ببین آنان را که آرام دیگر هیچ از تو به یاد نخواهند داشت، ببین که ای، آنان نسبت به طغیان‌آنان را به هیچ قیامی نکشاندی و هیچ احساسی را در آنان زنده نکرده اندایزوله شده

ها دیگرداننـد، بزرگترین تفاوت ما با دیگر حکومت‌میدانی دیگر هیچ از شور و شورش نمی دانی در چیست؟ها و دیگر قوانین می‌نظم

گونه خود را به خطاکردی، نباید این‌گفتی، نباید با کسی چیزی را مطرح می‌نباید می بردی نباید، نبایدمی...

ی‌کنم اینجا سازمان اطلاعاتی باشد، شاید یک سازمان مخوف، یک وزارتخانه‌فکر می ،هاقدرتمند، یک سازمان جاسوسی وطنی، یک سیستم ضد اطلاعاتی قوی یا چیزی شبیه به این

دانم کجاست اما این تصویر در برابر ساعتی است که از برابرم دوردرست است که نمی شودنمی

،ای در حال حرف زدن است‌سال، او ساعتی است با جنازه‌مردی است میان

اند که او پسر جاسوس خود را در حالی که با اخبار کذب به میهن خیانت‌به من گفته ،کرده کشته است‌می

،دانم باید چه کنم‌دانم چه حالی دارد اما من بعد از اینکه آزاد شوم می‌نمی

باید داستان این پدر را نشر دهم، باید همه بدانند این نظام فکری از پدران، فرزندان و مردم ما چه موجوداتی ساخته است...

خون

اند، آنان سالیان درازی است که دور این صحن گردبه دور صحن گردی مردمان بسیاری نشسته اندبه تماشا ایستاده

ها را پر کرده استصدایی زمین و آسمان

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

کشاندشود و صحن را به خون می‌صدای مدام از دل آدمیان تکرار می

وای که چه بیشمارانی را به دل این صحن آوردند

نخست دو سگ را به رو به روی هم نشاندند، مردمان با صدای فریاد هورا کشیدند و برای ای دو سگ به روی‌بلعیدند و با صدای نقاره‌جنگ آنان دندان تیز کردند آنان بوی خون را می هایی که برای این کارهم دندان کشیدند، دندانی که به دست مردمان تیز شده بود، سگ پرورانده شده بودند، آنان را با خون آذوقه دادند، آنان را به شراب خون سیراب کردند، اند، آنان رانگذاشتند تا نوری ببینند، نگذاشتند تا مهر را به چشم ببینند و حال دو تن آنان را گرفته دوزندخیز به صحن چشم می‌کنند و مردمان نیم‌به سوی هم رها می

رود، وای خون‌ها به جان یکدیگر فرو می‌دندان

شودخون آمد و مردم را شادمان کرد صدا شنیده می

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

کنند، آنان به روی هم دندان‌دریدن آغاز شده است، سگان یکدیگر را تکه و پاره می ای ازریزند، بدنی یکی تکه شده است، تکه‌گشایند و خون می‌کشند و به تیزی دندان تیغ می‌می کشندبلعند فریاد می‌گوشتش بر زمین ریخته و بوی خون را مردمان می

بدرید

کشد، اززند، زوزه می‌ها بر دندان دیگری است، فریاد می‌ای از گوشت یکی از سگ‌تکه زنندافتد و مردم خونخوارانِ با چشمانی به رنگ خون فریاد می‌رنج به زمین می

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

ای به چشمان مردمان آزمند به خون‌خیزد و این بار نور تازه‌سگ بر زمین افتاده دوباره بر می زنددمد، یکی فریاد می‌های آنان می‌دمد، خون به شقیقه‌می:

او را آماده دریدن کنید

راندخواند به پیش می‌کسی سگ بر زمین را با وردی که آرام بر گوش او می

به قدرت در آی از او شو، تو به قدرت از آزمندان خواهی بود

سگ پیش رفت گوش سگ در برابر را به دندان گرفت، کند

او گوش را برید، به دهان برد و بر زمین انداخت، خون از میان گوش بریده از جای مانده آن فوران کرد و بر زمین ریخت و بوی خون تمام صحن را پر کرد، مردمان شادمانه تر از پیش فریاد گونه مستانه فریادپرستیدند که به فورانش این‌قدر خون را می‌زدند و تکرار به دریدن دادند، آن ،ها دیگری را از خرخره گرفت و بر زمین کوفت‌گونه شد که یکی از سگ‌زدند و این‌می

فرسایی عالم را به درد واداشت و مردمان در صحن دوباره فریاد زدندن‌صدای جا

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

گونه‌ای پاره شده همه جا خون بود، تمام صحن را خون گرفت و این‌هسگی مرد، با خرخر ای‌دید، آنان فریادکنان طالب رزم تازه‌کشیدند، چشمانشان خون می‌بود که جماعت با ولع بو می گونه بود که دو قفس از دو طرف باز شد و دو شیر به پیش رفتندشدند و این

دانم اما هر دو طرف حیوان بود، حیوانی که از برای‌شیر بودند، گاو بودند، سگ بودند نمی جنگید نه به شادی مستانه خون دیدن و خون پرستیدن، اما آدمی خون را پرستیده‌حریم و غذا می پرستیدند، آنان را به جنگ هم واداشتندبود و حال به عطش از آنچه می

ها به هم خورد، لگدها یکدیگر را خرد کرد،گونه بود که شاخ‌واداشت تا بدرند و این ها به خون طلبید و همه جا را خون گرفت و مردمان فریادها به جان فرو رفت، تیزی چنگال‌دندان

زنان خواندند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

ای از خون تراشید و همه را مست خود کرد،خون آمد و به جریان در آمد، آمد و رودخانه ،های بسیار به زمین بوداینان طالب دیدن خون بودند و حال خون

های انسان، همه و همه‌ها، عربده‌ی صحن را گرفت، دندان در گوشت تن، زوزه‌خون همه ،های بیشترآلود کرد و تلاوت شد برای دریدن‌بار و خون‌فضا را خون

دریدند، دوباره به خون یکدیگر را دریدند آنانی که در این بازی به‌باز هم یکدیگر را می های قساوت انسان بدل شدند و این دوپای بیمار آنان را به خون و طلب خون به جنگ‌مهره واداشت

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

برد، جان را بی ارزش و خارکرد و دندان بیشتر به وجود می‌ندایی زمین و آسمان را پر می طلبید، خون آنچه بود که انسان طالبش بود و آدمی در این وادی‌شمرد و تنها خون را می‌می دادمستی مستانه هلهله سر می

کوب کردن کشتند؟چند فیل یکدیگر را با پای

چند گاو یکدیگر را به شاخ دریدند؟

چند شیر دندان بردند و چند گرگ به چنگال دریدند؟

کشتند و خون‌دریدند و با ندای آدمیان با ورد آنان می‌دانم شمارشان بسیار بود می‌نمی ،رفت‌ریختند و مدام خون کف صحن بالا و بالاتر می‌می

های آدمیان جز خون چیزی را ندید، همه جا را خون فرا گرفته بود و حال با چشمانی‌چشم ،قدر بالا آمد که به نزدیک آنان رسیدقرمز به رنگ خون به خون بر صحن چشم دوختند آن

های شکسته‌باز ناله بود، فریاد بود، شیون و زاری بود، استخوان

های بر تن و خون بر زمین ریخته و ندایی که آسمان وهای بر زمین افتاده، دندان‌گوشت نوردیدزمین را در می

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

یکی از همان مردمان بود که سر به درون خون بر صحن برد دست را به درون برد و ناگاه با دست پر شده از خون بازگشت و آن را به کام فرو برد

فریاد کشید

درم‌می

ی درنده خویانم‌من درنده

ام تا به خون ریختنم ببینید و لذت بریدمن آمده

مردمان به سجود او را پرستیدند، او را بزرگ داشتند و قدرت او را کرامت بخشیدند، به تبرک بودن او باز فریاد زدند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

ها گشوده شدهای قفس‌دروازه

آدمی بر صحن بود و سگی را در برابر دید، او را تعلیم به کشتن دادند و آدمی تعلیم به خون ،دید و حال در چشم بر هم زدنی با ضربتی سگ را بر زمین کوفت

ها باز هم گشوده شدمردمان از دیدن همتای نیرومند خود هلهله سر دادند و قفس

اش کردند، به تیغ تیز آدمی آنان را دریدها دوره‌ها حمله کردند و فیل‌شیرها آمدند، خرس

،ی هیبتش به زمین افتادتیغی را به اندرون قلب فیل برد، فیل با صدایی نالان با همه

کشید اواش را درید و بر زمین افتاد زوزه می‌شیر بر جای خشک مانده بود که شمشیری سینه زداز این درنده خویی مانده بود، نتوانست تکان بخورد، آدمی آزموده فریاد می

تان را بدرم‌بیایید تا همه

گونه قساوت نبود و آدمی او را به تعقیب و باخرس پا به فرار گذاشت، او را تحمل این کنان سرورشان راخنجری بر دست به زمین افکند، از پشت جانش دریده شد و مردمان هلهله ستودند

ارباب درندگان

پادشاه بربران

حاکم مرگ دهندگان

کشیدند تا گاوها در آمدنددادند و مستانه فریاد می‌شعار می

ارباب به روی سکویی رفت و فریاد زد

بدرید، گاو پیش را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

زد،دوید و هر کس تیغی می‌ها تیز به پشت گاو کوفتند، او می‌ها با تیغ‌مردمان بر صحن ریزی، شکنجه و قساوت‌دار نبود حال تنها خون و خون‌زد، دیگر کشتن میانه‌ارباب هم تیغ می ریخت، دوباره گاو به‌دار بود، پس همه دریدند و گاو را تکه تکه کردند، خون به زمین می‌میدان میان آمد، باری شیری را دریدند، باری فیلی را و هر بار کسی برای دریدن میانه دار بود و همه به ها بارور شدند و به نهای هر چه دریدن بود ارباب به بالای گودی رفت و فریاد زنان‌این دریدن ترین درندگان است‌خواند چه کس درنده

مردمان فریاد زدند

تویی ارباب

گونه بود که صحن به‌ارباب ندا داد حال فرزندان خلف من برای دریدن به پیش روند و این آدمی و دریدن دوباره خونین شد

کوبند، آنان‌اند، به روی صورت هم مشت می‌همه دیدند که مردمان در برابر هم ایستاده کوبند وکشند، شاید پا می‌برند، شاید چنگ می‌اند، شاید دندان می‌یکدیگر را تکه و پاره کرده زنندشاید شاخ می

ها سود میانه خون بود، خونی که جاری شد و مردمان را به فریادی فراaز تمام این کوفتن خواند

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

های مشت‌آمد، گاه به واسطه‌خون می

ها، همه‌ها، سر بریدن و تکه پاره کردن‌گاه با تیغی در دست و گاه به فرمان امیران، دار زدن خوانددریدند و این صحن مدام در خونی بزرگ غرق بود و به دریدن ندا می‌هم را می

زدارباب فریاد می:

بیشتر بدرید با تمام توان بدرید بدرید و خون بریزید

های خونین به مشت و لگد یکدیگردو طرف مبارزه را دو مرد پر کردند، آنان که در قفس کردتر می‌ریخت و مردم را در میان صحن دیوانه‌دریدند، خون از ابروان می‌را می

های بزرگ، گاه درگاه دو زن یکدیگر را دریدند، گاه به شمشیر در دست، گاه با چوب ،میادین نبرد، گاه با تفنگی سر پر

ها، حتی دست بریدند، چشم در آوردند، اسیدای بر چهارپایه‌ی دار و با ضربه‌گاه بر چوبه ریختند، جان بردند و خون خوردند

زدکشتند و صدای مردمان با ندایی بلندتر فریاد می‌همه می

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

تمام این تصاویر را همه دیدند و به چشم همه چیز را پرستیدند و این ارزش را پاس داشتند و ها طفل آوردند، در میان همین‌همه چیز در این جنون خونبار ادامه کرد، آنان در میان همین دیدن گونه هر چه از تعالیم‌خون بود که کودک زاییدند، آنان را به دیدن همین خون پروراندند و این خواندبود به دریدن پیش رفت و هر بار به هر کوی و برزن صدایی فریادکنان می

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

اند، گاه‌گذرانند که در حال دریدن‌کودکان بر پشت میزهای کوچکشان در حالی اوقات می اند، آنان هر چه دریده و ندریده‌ای همسال را با مشت دریده و گاه حیوانی را با آتش دریده‌بچه آموزند که باید بدرند، باید درنده باشند که‌را به بازی بدل کرده و حال در میان کودکی می انسان درنده ترین جانداران است

فردای همین روزها است که آنان بیشمار همان کودکان پیشین که بوم زندگیشان به خون درندها می‌ریخته رنگین شده است در میدان

کجا؟

هاگاه در میان همین صحن

هاگاه در دل خیابان

خواندگاه در میدان جنگ و برخی تعلیم دیده تا به فرمان بدرند و ببین که ارباب چه می

حربیان را بدرید

کافران را بدرید

مسلمان را بدرید

اندمجوسان را بدرید و جانان را بدرید و ببیند که همه در حال دریدن

آلود ادامه داشت تا بدانجا ادامه‌اما بازی به اینجا افاقه نکرد و میدان دایر و آن صحن خون کرد که کودکانی را زاییدند تا بدرند، از همان کودکی، آنان زاییدند تا بدرند آخر ندایی زمین و کردها را پر می‌آسمان

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

اند بسیاری را برای دریدن و حال در میدانآنان به ندای آسمانی پاسخ گفتند و ساخت دریدند، از دور کودکی حمله برد او رفت و با دندان کودک دیگر را به‌کودکان یکدیگر را می ی‌شنوید این صدای ناله‌اش را به آسمان برد می‌دهان گرفت، او را به زمین کوفت و صدای ناله او است اما کسی او را ندید، ندای او را نشنید، زوزه سگ را ندید و تنها خون بود که او را سیراب کرد و حال در میان این جنگ سبوعانه دو کودک یکدیگر را به تیر تفنگ دشنه دندان و کنند و باز ندایی همه جا را پر کرده استچنگال پاره می

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

این ندا را مردمان دادند و به آخرش ارباب بر تخت نشسته با نگاهی به آنان که دور تا دور گونه فرمان دادصحن را پر کردند این

بدرید، یکدیگر را بدرید

بدرید تا ما خون ببینیم

حال صحن بر جای است، اما دگر در صحن کسی نیست، امری آمده و حال هر که دور صحن نشسته بود دیگری را درید

بینم که کسی دندان به خرخره بغل دستی خود برده است،بینم، می‌از دورتری آنان را می ترین جان نزد خود را به زمین‌ی چشم دیگری و دیگری با پا نزدیک‌یکی انگشت بر حدقه بینم و این گرداگرد صحن است که در حال دریدن است و ارباب که ازکوبد، همه را می‌می خواهددیدن خون رضا شده حال خود خون می

او رفت و در میان همه گشت تا خون قدسی خود را بجوید او کسی را درید و پاره پاره کرد و فریاد زنان در این سبوعیت همه را به تلاش بیشتری فرا خواند چندی نگذشت که همه هم را دریدند و کسی جز خون باقی نماند، دیگر هیچ به میان نبود تا آنان را ندایی دهد، آخرین قدر خون خورد تا مرد و هیچ‌پرستان همان ارباب بود که بعد از گرفتن قربانیان بسیار آن‌خون ،دگر باقی نماند

حال میدان تماماً خون است، همه چیز به میان خون غرق شده و دیگر هیچ باقی نمانده است خوانمو من ندایی را آرام برای جانان جهان می

بها دارید که همه چیز به نزد او استمهر را گران

ام کنند، به‌اند، تمایز نیست که شکنجه‌اند یا در حال دریدن من‌تفاوت نیست که من را دریده دار بیاویزند از پا آویزان شوم و دست و پایم را ببرند، جلادی که به بالای سرم ایستاده است را نیز به همین خطاب خواهم کرد

...بها دار که همه چیز به نزد او استجان مهر را گران‌هم

اشرفی

،امان از روزی که بیمار شوی

وقتی بیمار شدی تنها درد و رنج لانه کرده به وجودت تو را از پای در نخواهد آورد که تو به رنج نداری آشنا خواهی شد

،تن که نیستم‌دانی من هم درد به وجودم لانه کرد، آخر روئین‌من هم آشنا شدم، می

مهابا نبود که هر چه در این سالیان اندوخته بودم‌قدر بی‌اما بیماری که گریبان مرا گرفت آن ،ی زندگی کردن وقف نداری شوم‌را از من برباید و به بهانه

:گفتندگونه می‌مردمان در دل آن بیمارستان به هم این

ی جانت را نیز خواهد گرفت‌گیرد که اندوخته‌بیماری تنها جانت را نمی

کشد، نخست دست به گریبان آنچه از جان‌دانی این بیماری لامروت دندان به جانت می‌می در وجود لاجانت مانده خواهد برد و پس از آنکه خیالش آرام شد که از تو چیزی نخواهد ماند ،های جانت حمله خواهد کردبه اندوخته

گفتم که او برای دریدن جان آمده است، خب وقتی از جانت چیزی برای دریدن باقی نماند او را چه کار خواهد ماند؟

شک رو به تو خواهد کرد و خواهد دانست که تو در طول این سالیان با جانت چه هابی ،کردی

بیشتر مردمان در آن بیمارستان همه با جان همه چیز را اندوخته بودند، آنان تمام عمر را به صرف جانشان مال اندوزی کردند و حال که بیماری دانست از جانشان چیزی باقی نخواهد ماند شروع به دریدن آنچه اندوخته بودند کرد تا از جان چیزی نماند

دانی بخشی از بدن من اضافه بود، یعنی جانم بیش از آنچه بایدوقتی در بیمارستان بودم، می :نگریستند، برخی به من گفتندداشت در خود بارور کرده بود، همه به چشم مردی دارا مرا می

چرا برای از میان بردن آنچه فضل تو است به طبیبان رو کردی

کسی گفت: این هم از دارا بودن بیش از حد است، او مشاهیر خود را از دست داده و هر که دانستند که این فضل من چه دردهای بیکرانی در طول‌برای خود داستانی ساخت، اما آنان نمی ،بودنم به من هدیه کرده است

تاختند که هر چه در این سالیان اندوخته ازکردند و به من می‌هایم نظر می‌برخی بر اندوخته گونه نبود و مرا تابی برای پاسخ دادن نماندبرکت حضور آن فضل در جانت بوده است، اما این

کردم، از درد آن فضله جانم به خودچه بگویم، به آنان بگویم که هر بار وقتی کار می ی‌ایستادم، بگویم که بارها عذر مرا خواستند و بر این داشته‌لولیدم و از کار کردن باز می‌می افزون خود لعن گفتم، بگویم که آخر این درد توان مرا گرفت و به این نوانخانه راهم داد، ها چه بگویم و از این رو بود که آنان را چیزی نگفتم، آنچه در طول این سالیان‌دانم به آن‌نمی ام بود و حال این فضله آمده بود تا بخشی را که مانده است ازاندوخته بودم از برکت سرسختی ای تراشید تا کمتر از آنچه توانم‌آن خود کند، بسیار دست و پا زد در طول بودنش هر بار بهانه است بیندوزم و برای مبادایی چون امروز پس انداز کنم و حال به آخرین زهر خود خواست تا فزونی آنچه مانده بود را از کفم بر آورد

آری موفق شد و سراخرش توانست کاری که عهد کرده را به پیش برد اما او را توان از میان های جان بود بیمار فریاددیدم که برخی با آنچه از جان و اندوخته‌بردن همه چیز من نبود و می ،زنندمی

دیدم‌امان از روزی که بیماری به جانت لانه کند، او هر چه از جان است را خواهد برد و می دیدم و به حالشان افسوس‌برد، همه آنان را می‌اند را با خود می‌که چگونه آنچه از مال اندوخته دانم شاید لب به‌کردند نمی‌دیدند و شاید آرزوها می‌خوردم، اما آنان مرا به چشم افزونی می‌می گشودند و شاید مرا لعن گفتند، هر چه بود آنان را احوال سالمی در میان نبود و مرانفرین می دیدم‌کینه به دل نماند که این درد آنان را هر بار به چشم می

،دانم چه درد داشت‌دیدم، نمی‌او را هم می

دوید، در دالان بزرگ بیمارستان به‌نخستین بار که او را دیدم بی مهابا به این سو و آن سو می ،دانستم رنجش از چیست‌دیدم و نمی‌کوفت، استیصالش را هر بار به عین می‌سر و روی خود می

دانم چرا او مرا به خودتر شدم، نمی‌از این کلافگی او به جستجو آمدم و هر بار به او نزدیک زد،جهید، شاید چون فریاد بیشتری می‌جذب کرد، شاید چون بیشتر از دیگران بالا و پایین می ...شد و شایدشاید چون بیشتر در برابرم سبز می

تر کردم، رفتم‌دیدم، همه جا در برابرم بود و خود را به او نزدیک‌هر چه بود او را همیشه می
تا از درد او با خبر شوم، نخست خیالم آن بود که بیماری لاعلاجی گرفته است اما به نزدیکی از
،کنم همسرش بوداو دانستم عزیزی به تخت دارد و درد امان او را بریده است، خیال می

شک عشقش بود، عاشقانه‌دانم که بود اما بی‌آری همسرش بود، شاید هم فرزندش بود، نمی
زد، باید به این سودید، باید بال و پر کنده فریاد می‌دوستش داشت و حال او را به تخت درد می
داد وکشاند و باید برای طلب شفاعتش هر چه در توان داشت را به خرج می‌و آن سو خود را می
گونه کرداو این

گوید،خود را به دست طبیبان سپرد، هر بار دیدم که چگونه در برابر آنان خاضعانه سخن می
خواست‌کرد و چون مسیحایی از آنان می‌تنها طالب سلامت عشقش بود، آنان را نگاه می
،شفاعتش کنند

گفت تا کسی درمانی برای نازنینش بجوید و همه او را به‌ایستاد به همه می‌در برابر همه می
دورتری فرستادند، من هم به تعقیب او رفتم

ها داشتند از این رو بود که او را به‌مسیحان برای دانستن آنچه درد به نزد او بود نیاز به راه
ای رساند، مردی پشت باجه به او نگاه‌دوردستی فرستادند، مستقیم رفت و خود را در برابر باجه
:دار فرمودکرد کاغذی مچاله از جیب برون آورد و رو به مرد گرفت، مرد باجه

پانصد اشرفی برای آزمایش خون

مرد دست به جیب برد و شادمانانِ از آنچه در این سالیان اندوخته بود به او داد و با خود بلند
:بلند گفت

نازنینم سلامت خواهی شد با آنچه جانم آن را ساخته است

کاغذی به دستش دادند و او رفت و طبیبان او را دریافتند، نازنینش را نیز دریافتند، رخصت
کنم بعد از گرفتن آن پانصد اشرفی مرد باجه دار در بلندگوی برابردرمان رسیده بود، خیال می
:فریاد زد

او حق زندگی را پرداخته است، مسیحان، طبیبان و بزرگان او را دریابید

گویم، من ندیدم، آخر من هیچ وقت موفق به دیدن‌سرنگ به دستانش رفت، نازنینش را می
نازنینش نشدم، اما آنگونه که او گفت و بعدها از او شنیدم دانستم که هر بار سوزنی به دستانش
دار آمد،های طبیبان دوباره او بازگشت و به سوی باجه‌رفته است و بعد از کمی خواندن و گفتن
:کاغذ مچاله را به دست مرد داد و مرد پس از کمی تأمل گفت

پانصد اشرفی برای آزمایش تکمیلی

مرد دست به جیب برد و شادمانانِ از آنچه در این سالیان اندوخته بود به او داد و با خود بلند بلند گفت:

نازنینم سلامت خواهی شد با آنچه جانم آن را ساخته است

کاغذی به دستش دادند و او رفت و طبیبان او را دریافتند، نازنینش را نیز دریافتند، رخصت کنم بعد از گرفتن آن پانصد اشرفی مرد باجه دار در بلندگوی برابردرمان رسیده بود، خیال می فریاد زد:

او حق زندگی را پرداخته است، مسیحان، طبیبان و بزرگان او را دریابید

دوباره سرنگ و باز دوباره آمدن به سوی مرد باجه دار من دیگر دانستم که او را کجا خواهم کردم، نزدیک باجه ایستادم و هر از چند گاهی آمدن او را به عیان‌یافت، دیگر او را تعقیب نمی دار گرفت‌ای را رو به مرد باجه‌دیدم، هر بار آمد و کاغذ مچاله

پانصد اشرفی برای سونوگرافی

چهارصد اشرفی برای رادیولوژی

اسکن‌تی‌هزار اشرفی برای سی

هزار اشرفی برای اندسکوپی

صد اشرفی برای تزریقات‌هشت

پانصد اشرفی برای آزمایش ادرار

صد اشرفی برای آزمایش پروتئین خون‌شش

هزار اشرفی برای...

خواندها در بلندگو می‌آمد هر بار مرد باجه دار بعد از اخذ هزینه‌رفت و دوباره می‌مرد می

او حق زندگی را پرداخته است، مسیحان، طبیبان و بزرگان او را دریابید

آمد او مسیری را به طول این دالان گذر کرد و هر بار برای‌رفت و دوباره می‌مرد می ی جانش بود را برای پاسداشت جان‌تشخیص او را به دستگاهی سپردند، آنچه به نزدش از هزینه نازنینش طلب کردند و او شادمانانِ هر چه داشت را پرداخت و دوباره رخصت رسید، طبیبان، مسیحان و بزرگان، نازنینش را دریافتند، او را با سرنگ گاه با معاینه و گاه با شیئی خارجی

ها به اجسام، به کاغذها، به بدن‌ها چشم دوختند، به شکل‌دریافتند و هر کدام نظری داد، به عکس ،ها هر کس چیزی گفت‌و حالات به او چشم دوختند و به نهای تمام دیدن

او را جراحی کن

با داروهای شیمیایی او را درمان کن

ام درمان کن‌او را با پیوندی که من تشخیص داده

ای که در کشورهای بیگانه رایج است درمان کن‌او را به درمان تازه

او را به نزد مسیحان دورتر از خاک ببر و او را دریاب که زیستنش بدین گونه ممکن است

ای از جان او بودند، همه‌ها همه طالب جرعه‌ی گفته‌هر کس چیزی گفت و به نهای همه خواستندطلبیدند و هر کدام به گفتنش چند سال از زندگی او را می‌جان می

برای جراحی پانزده سال از زمانی که او جانش را در اختیار دیگران فروخته بود لازم بود

برای داروهای شیمیایی ده سال

برای پیوند بیست سال

برای درمان تازه سی سال

برای بردن به خارج از مرزها پنجاه سال

چند سال کار کرده بود؟

چند سال جانش را به دیگران واگذاشته بود

ده سال؟

بیست سال؟

پنجاه سال؟

دانستم که هر سویی برود دوباره به آنجا باز خواهدمن نزدیک باجه منتظر او بودم، می گشت، او رفته بود، او پس از آنکه با طبیبان سخن گفت، صحن بیمارستان را ترک گفت و بعد ،اش‌از گذشت چندی با دستانی پر بازگشت، دستانش پر بود از جان فروخته شده

،چند سال فروختن جان مداوم به دیگران یک کیلو کاغذ را به بار آورد

یک کیلو کاغذ با ارزش که معادل زندگی نازنینش بود، نه والاتر از آن، نه بی ارزش تر از

تر است تنها دیدم که هر چه از آن کاغذها داشت را روی باجه‌دانست کدام با ارزش‌آن، نمی ،گذاشت

دار به او نگریست، کاغذی نداشت، دیگر فرمانی نبود، مرد به چشمان او نگاه کرد و باباجه صدایی بلند گفت:

ام را دریابید و نازنینم را به من‌ها از فروش جانم اندوخته‌آنچه به طول تمام این سال ی من است‌ی اندوخته‌بازگردانید، این همه

مرد باجه دار از وقاحت او سرخورده شد، بعد گفت منظورت چیست؟

:مرد مستأصل با نگاهی دردمند گفت

خواهید او را عمل کنید، به دارو بسپارید، پیوند زنید و به خارج مرزها بفرستیددانم، می‌نمی خواهم‌من سلامت او را می

،او را نشاندند برایش آب آوردند

ی این آب با کیست؟راستی هزینه

ارزش این آب برابر با چند ساعت کارکردن او است؟

اش‌دانم اما او را آب دادند، بعد مسیحایی به پیش آمد و او را خواند، امروز جراحی‌نمی ،خواهیم کرد

دار با سر به علامت تأیید او را همراهی کرد و آرام‌به باجه دار نگاهی انداخت و مرد باجه خواند

ها با هزینه جراحی برای زیستن یکسان است‌رخصت درمان خواهد داشت، مقدار اشرفی

مرد شادمان شد، نازنینش را جراحی خواهند کرد، او سلامت خواهد بود، او را زندگی گونه بود که صدای بلندی تمام بیمارستان را پر کرددوباره خواهد ماند و این

ی زیستن پرداخت شده است، بیمار را دریاب‌مسیح موعود به سوی اتاق جراحی برو، هزینه و او را شفا بخش

اتاق جراحی آماده بود، آنچه نیاز بود را کردند و بعد از گذشت ساعتی نازنینش بیرون آمد، ،اش را دیدجراحی بی مشکل پیش رفت و او زنده ماند بیرون آمد و در کنار تخت معشوقه

،طلبد، اما دوباره قی کرددید که چگونه به چشمان او نگاه دوخته و مدام او را به زیستن می

دوباره نالید، درد کشید و دوباره نالان شد،

مرد بی مهابا بیرون دوید، به سوی طبیبان رفت خود را به پای مسیحا رساند، گفت:

کشدبرد، او دوباره فریاد می‌سرورم او باز هم رنج می،

پزشکك او را به سوی باجه فرستاد

پانصد اشرفی برای آزمایش خون

داردوباره رخصت و دوباره دریافتند، دوباره مسیحا فرمان داد و دوباره باجه

هزار اشرفی برای تشخیص

دوباره دوار گردی و دوباره مرد باجه دار

صد اشرفی برای سلامتی‌هشت

هزار اشرفی برای دارو

هزار و دویست اشرفی برای معاینه

صد اشرفی برای معالجه‌هشت،

پرداخت اما دیگر چیزی برای پرداختن‌شد و مرد هر چه داشت را می‌رخصت خوانده می نبود، او آنچه از جانش در طول سالیان داشت را پرداخت و دیگر هیچ اشرفی و دینار به جیبش نماند،

زد، به سوی مرد باجه دار برومسیحا فریاد می

گفت‌داد و بلند بلند می‌مرد باجه دار از دور برایش دست تکان می

صد اشرفی، دویست اشرفی‌پانصد اشرفی، هشت

خواهی‌خواهی جان نمی‌خواهی، رخصت سلامت نمی‌درمان نمی

زدندطبیبان به روی میزها رفته بودند، همه جانی به دست فریاد می،

مردم بیایید جان بخرید، جان سالم تنها یك میلیون اشرفی

گفت‌کرد بلند می‌مرد باجه دار بازار گرمی می

تشخیص تنها دویست اشرفی

خواهدگفت شفایی به نرخ پانصد هزار اشرفی دارم کسی آن را نمی‌مسیحا می

کرد، نازنینش سگ بود، گربه بود، زنش بود،مرد به نازنینش چشم دوخته بود، او را نگاه می دانم اما عشقش بود، نه فراتر هم جانش بود،شوهرش بود، پدر و مادرش بود، فرزندش بود نمی او را به درد دید و فریاد زنان به سوی یکی از طبیبان بر روی میزها رفت، در برابرش ایستاد و گفت:

خرید؟سرورم آیا جان هم می

ای مکث کرد و آنگاه گفت‌طبیب ذره:

آری چه برای فروختن داری

بها به نازنینم ببخشید، او رااى از آن جان گرانى شما خواهم بود تنها ذره‌مرد خواند برده دریابید و سلامتش کنید، طبیب با ریشخندی گفت، بردگی تو مرا سود نخواهد بخشید آیا از جانت چیزی برای عرضه داری

مرد برخاست به روی میز رفت و فریاد زنان گفت

،بیندبشتابید، کلیه دارم، کبدی سالم در بدن من است، چشمانم به روشنی می

خواهید بیایید از من ببرید،شنود، دست و پایم هر چه می‌هایم سلامت و همه چیز را می‌گوش ای برای فروختن دارم‌جان تازه

همه او را دوره کردند، طبیبان، مسیحان، مرد باجه دار، بیماران و همه و همه او را دوره کردند و حال اشرفی دادند

اش را در آورد، بیست هزار اشرفی بر زمین ریخت‌یکی دست برد و کلیه

ی چشمانش را بیرون کشید و پنجاه هزار اشرفی به زمین انداخت‌طبیبی دست برد و قرنیه

خواست پشت‌انداخت، می‌کند و به درون یخ می‌دار با ولع بسیار تکه تکه بدن او را می‌باجه خواست دست و پا و انگشت و قلب را بیاویزد و همه را باها را آویزان کند، می‌اش آن‌باجه های جان بفروشدقیمتی که خود خوانده به مشتری

همه چیزی کندند و من به کنار او آرام خواندم

مهرت را نیز خواهی فروخت؟

مرد در حالی که جانی در بدن نداشت و تکه تکه بدنش را برده بودند چیزی نگفت و

چشمانش را بست و آرام در کنار نازنینش خفت

سبوعیت

زنند، آنان‌زنند، نه تنها دار نمی‌دارم که مردمان را در آن دار می‌های شهری گام برمی‌در خیابان انددرند و همه را تکه و پاره کرده‌کنند، همه را می‌کنند، آنان را مصلوب می‌را داغدار می

،اندزنند برای احقاق حقوقشان آمده‌شنوم، فریاد می‌شان را می‌صدای غریبانه

فریادها در گوشم طنینی به راه انداخته است

زنند، بیشتر از صد سال است، آنان به طول تاریخ‌این مردمان صد سالی است که فریاد می اندد‌رازشان مدام در حال فریاد زدن

شنود؟اما چرا کسی صدای فریاد آنان را نمی

چرا کسی برای این فریادها ارزشی قائل نشده است؟

اند؟چرا همه در جستجوی تفرقه برآمده

ام، نخستین فریادشان ازعمر من به عمر فریادهای آنان است، صد سالی است که با آنان بوده برای تقسیم قدرت بود و من در کودکی هیچ از آن ندانستم، هیچ نفهمیدم که چرا فریاد شداند، اما مدام فریادی به گوشم تکرار می‌کشیده

تقسیط قدرت

قدرت را برای تقسیم و تقسیط به میان آوردند تا از آن بکاهند تا آن را بی پاسخ در اختیار سلطانی قرار ندهند، اما دردهای دیگر آنچه فریاد نخستین آنان بود را به درون فرو خورد

شنوم، دیگر کسی برای تقسیم قدرت فریادی بر نیاورده است‌دیگر آن صدا را نمی

خاطرم هست، آنان که به دیار دورتران رفتند، خاطرم هست که آنان چگونه از پیشرفت و شکوه و جلالی که اجنبان خود به فریادها ساختند در عجب ماندند و خواستند راه هم مرامان خود را پیش گیرند، آنان از دیگران دانستند و خواندند که تقسیم آنچه قدرت است راهگشا ها همه را در این‌خواهد شد، اما همان هم باوران هم راه را به بیراهه رفتند، شاید این بیراهه رفتن گیر کرده است، شاید همه را به این سکون واداشته است‌منجلاب زمین

خوانند و ارزش‌اند، همه را به خموشی فرا می‌ای است که همه مسکوت‌دانم اما زمانه‌نمی
خاموشی است

سکوت من فریاد من است

کنند وخوانند، مدام برایم تکرار می‌وای که چه قدر از این جمله بیزارم اما مدام به گوشم می
،ی آنان شده استمیدانم که این ارزش تازه

در برابر هر ناملایمات آنان به سکوت پاسخ گفتند و از آن روح عصیانگر همه چیز را به
دورتری سپردند

فریاد بزنید، تقسیم قدرت را بخواهید، تقسیط این بیمار زمینی را خواستار شوید، آنچه
های آب به فریاد صدایتان آن را خاموش کنیددنیایتان را به آتش کشانده را دریابید و با سطل

سکوت راهگشا است

اند کنند، آنان دیگر توان گفتن ندارند و همه را به خاموشی کشانده‌لب باز نمی

آن فریاد دیربازانمان به کجا منزل کرده است؟

چه کسی او را از ما ربود و ما را به این اختگی مداوم راه برده است؟

دانم شاید اشتباه همه چیز را از میدان به در برد و همه چیز را از طغیان و قیام خاموش‌نمی
کرد

صدای تقسیط قدرت و از میان بردن این دیو چند روی به اقتدار حاکمان گروید، آنان که
خود راهبر جماعت شدند در این اشتباه غوطه خوردند و از آن شدند، چه از دورتر دیده بودید
گیر وکه مردمان را به شور فرا خواندید، مگر نه آنکه دانستید قدرت در اختیار، همه را زمین
اید؟تان را به این خاموشی فروخته‌بیمار کرده است، چرا فریاد گذشته

گوخاطرم هست که فریادهای دیروز چگونه ثمر داد، سلطان را به زمین افکند و او را پاسخ
،به خلق کرد

ای ننگ بر این خلق خوانده شدن، باز هم بوی ناخوش بردگی از آن به مشامم رسید، چرا
اندپس همه در تعقیب این فروماندن

گونه بود که شما را مست‌های بیگانگان رعشه به جانان انداخت، این‌صدای پای چکمه
گونه بود که باز برای خود سرور تراشیدید و او را علم کردیدقدرت دلیران کرد، این

نه فراتر از آن بود، فراتر از قدرت اجنبان بود، این درس زندگی هزاران ساله ما است که ،گریبانمان را دریده است

این همان درد مانده در جان و تن ما است که به تلنگری دوباره باز خواهد شد، زخم را درمان نکرده به حال خود رها کردید و باز تلنگری او را پاره کرد و سر باز زد

تمام شهد آن شربت به وجودمان رخنه کرده است، این فرو ماندن و در خود بودن را به طول هزاری سال از دیرباز به خوردمان دادند، همه ما را برای این سجود بار آوردند، پیش از تسلیم شدن نیز ما از تسلیم شدگان بودیم

مزدا به آسمان بود، الله جایش را گرفت، تاج همان تاج بود و سر را عوض کردید، این خوانند و هر که آمده است درایم، باز برایمان می‌آموزه همیشه با ما است و ما در آن بارور شده ،کشدطلب همان تاج بی سر فریاد می

انداند هم برای همان تاج دندان تیز کرده‌حتی آنان که فرمان به تقسیط داده

ها را نشانه رود، ای دریغ و افسوس از فقدان آگاهی که همه رااى دریغ از فریادی که ریشه به بیداری خود بیدار کند، بیداری ما نیز به خواب کردن دیگران جان گرفت، آن را نیز آلوده کردید

اندشنوم همه به سکوت قانع شده‌دیگر صدای فریادی را نمی

ها به دهان ما لانه‌توپ مجلس را به کاممان فرو برد، آجرهایش را به دهانمان کوفت، بمب کردند تا به پوتین محکم اجنبان، نه به آنچه آموخته بودیم دوباره فریاد بزنیم و سالاری برای خود بتراشیم

شنوی؟صدای خدا خوانده شدن را می

اند، همه ردایی به دست دارند تا بر تن یکی از شمایان کنند،همه در جستجوی خدا بر آمده آنکه تقسیط قدرت را بلند و بی پروا سر داده است نیز به تعقیب همان ردا است

ی فقدان‌اش نکرد، کسی برای نابودی تاج پیش نرفت و بهانه‌کسی ردا را بر نکند و پاره پاره اقتدار دوباره ردا را به تن یکی از دیوانگان پوشاند

دیدی چگونه خان خوان شاه شاهان لقب گرفت، او خان بود و شاه شد و قلدرباش را ما تنفیذ کردیم، ما او را بال دادیم تا بر سرمان پرواز کند، ما او را چنگال بخشیدیم تا هر چه خواهد کند، ما او را به این قدسیت رساندیم و باز خاموش ماندیم که ندایی هزاران ساله به طول تمام

های انسان برایمان خواند ولی را بر خویشتن برگزینیدترس

توپ مجلس را منهدم کرد و ما تقسیم قدرت را نابود کردیم، ظالم که ظالم است ما را با آن چه کار لیکن مظلومان را باید که دریافت، باید که آنان را به تکاپو فرا خواند و کسی آنان را به ای به صورتمان کوفت‌ی ترس چکمه‌فریاد فرا نخواند همه ترسیدند و باز بهانه

زدیم، خاطرم هست زنی را که برای نبود اجبار به ماندن در سیاهی فریادخودمان فریاد می کرد او به میدان آمده بود تا فریاد بزند وزد، خاطرم هست که کیسه بر جانش را پاره پاره می‌می دانست که سم در خونمان محلول‌هر چه سم مهلک در جانمان است را از میان بردارد اما نمی ی تن را خواهد گرفت‌ای دوباره همه‌شده و حال به تکانه

دانم اما کسی چادر ازسیلی محکم بر گوش او را من هم چشیدم، او بود یا خواهرش نمی ها بیدار بود را به‌سرش به زمین کشید و با ضربتی او را نقش بر زمین کرد، دوباره هر چه در دل خاموشی خواند، دوباره خواندند

سکوت ما فریاد ما است

کرد این دیوانگی را، او به دین آمد و با دین، بر ضد آن گفت و او را قدرتمندقلدر بیدار می کرد، میدانی جبر و رزمش به اختیار دوباره بیدار خواهد کرد و بیدار کرد حماقت درونمان را

ای برایمان‌به ناخوشی فریاد او بود که دوباره آنچه خویشتن بر آن شوریدیم را قدیسه ساخت، مردمان در این جبر خود را به واماندگی فروختند و هر که از آن قلداران به پیش آمد ،تنها یک هدف را دنبال کرد، نیندیشیم، نگوییم و مسکوت بمانیم

ما هیچ نگفتیم اما قلدری برایمان خواند و هر چه خود بیزار از آن بودیم را مبدل به زیبایی برایمان کرد

باز هم اجنبان، کسی را در آن روزگار بر آن نبود تا بر ما بخواند که این اجنبان خود ایم، ما نیز از آنانیم، آنان از خودخویشتن ماییم که هر بار به شکلی در آمده به استثمار در آمده اندآفرینند و همه در راه بقا به زایش زیسته‌آفرینند، قلدران قلدر می‌باز می

ایم، کسی شما راکسی شما را نگفت که ما در بطن بقایمان تنها به جستجوی زایش برآمده اند که دوباره بیافرینند، تکثیر کنند و از خود دوباره نشر دهندنگفت که همه در سر پرورانده

دار شدند و همه چیز را به دست گرفتندتوزان میدان‌ها لانه کرد، کینه‌آنچه از کینه بود به دل تر بود تاجدار خوانده شد، او را تاج بی سر بود و سر به درونش برد تاو آنکه از دیگران پر باک ،بتازد، از میدان در برابر تناول کند

،توزان را میدان داد و بر آنان جهانی گشود تا به انتقام به پیش روندبه سستی کینه

شنید، آخر انتقام و کینه نیز در حال زایش خویشتن است، اوهمه کر بودند کسی چیزی نمی
آفریند و دوباره نشر خواهد یافت‌آفریند، از خود می‌نیز در پی بقا برای ماندن و زندگی می

او آفرید و در میان همه رخنه کرد، همه را با خود همراه کرد، هر کس دلیلی برای خود تراشید و به تعقیب آنچه خود بافته بود از شهد کینه نوشید، برای هیچ تن تفاوت نیست آنکه چه پروراند، آنان به هزاربه سر پرورانده است، چه خواستن به دلش لانه کرده است که کینه او را می ها در آمدند، هزار رنگ شدند، به هزار حزب برآمدند، اما چه گفتند چه تفاوت میانشان‌دستگی بود؟

همه از کین خواندند، همه به انتقام راه بردند، همه تاج را دیدند و برایش سری تراشیدند

ها بسیار بود لیکن مقصد یکسان و درگذشت، راه‌چه تفاوت که راهشان از دیگر معبری می
طلبیدندبرابر، سری به دست داشتند که برایش تاج می

،راه را به بیراهه رفتیم

مقصر که بود؟

،همه بودند، تاج داران بودند

مبارزان بودند؟

نشناختن بود

عرفان کوری بود که هیچ تن را به صلابت دانستن نرساند، همه همه چیز را از دورترهایی دانستند و دیگر رغبتی برای دانستن میانشان نبود، پس در این عرفان بیمار هر روز از شناختن‌می ها را در نیافتنددور شدند و هیچ از ریشه

چه تلخ که من در کنار اینان زندگی کردم، صد سال در تنهایی خویش با آنان بودم و هر بار دار نبود، از تقسیطش‌اند، تقسیم قدرت دیگر میدان‌دیدم که چگونه دورتر از راه گذشتگان شده
نگریستند و به دنبال تاج بودندگفتند، به تاج می‌سخنی بر لبان یار نبود، همه از تاج می

فوج فوج آدمیان به میدان آمدند نه برای خواستن برای نابود کردن، نه برای هدفی غایی برای از بین بردن هر چه هدف در میانه بود، نه برای تغییر برای انهدام و نه برای ساختن که برای ،تباهی

اندمشت مشت آمدند بی آنکه بدانند جز کین برای چه آمده

دار بود، همه چیز برای کینه بود همه چیز را از آن خود کرد و مردمان را به‌کینه میدان ای بیشتر در پیش بود و بیشترانی را به خود آلوده‌ها هر بار به تکانه‌مانده‌شهدش دوباره نوشاند، ته کشاندکرد و همه را به میدان می‌می

ورز بوددار کینه‌تاج

توز بودمبارز کینه

مدافع عاشق کینه بود

همه مست کینه به میدان بودند و تغییر تنها سر در میان تاج بود نشانه بر تاج رفت

صدایی خیابان شهرم را آلوده کرده است

مرگ مرگ مرگ

همه جا را مرگ فرا گرفته است

کسی از زندگی سخنی به میان نخواهد آورد

ها استتنها ندای زندگی برای همان سر در آرزوی تاج

،اندفرستند بر سری که تاج را مناسبش دیده‌درود می

رفت، از دورتری‌ها و در بین تمام آن فریادها به روی بلندی می‌کاش کسی در میدان بهبه ی آرزوهای ما را به کینه بدل کرده است، ای کاش اوگفت، از آن توپی که همه‌برای آنان می گفترفت و با آنان می‌می

سوزاندند؟آیا به کینه او را نمی

کردند؟آیا او را از خود دور نمی

شد؟آیا به تبعید فرستاده نمی

راندندایستاد را به کینه نمی‌کسی که در برابر کینه می

دار شد، آری او از دیگران بیشتر کینه را شناخته بودملای کین میانه

شناخت، باورش‌ی کینه را می‌او به هر آهنگ ساز کینه مستانه رقصیده بود، او ندای عاشقانه بردند و او اطفال این لکاته راتوزی راه می‌به کینه پرورانده بود، هر بار او را به درس کینه شناختمی

تر بود؟چند گام از دیگران پیش

آموختند و تنها خجسته به این محلول در جانشان‌ها می‌دیگران که باید به مکتب کینه درس بودند در برابر او قدرتی برای عرض نداشتند، آنان کینه را تنها در همین مکتب کوتاه آموختند و ی عمر با آن زیستاو به طول همه

گونه بود که ملای کین میداندار جهانشان شداین

تاج را بر سر او پرستیدند، او را در قامت خدایی بر زمین کشیدند، نقش بر ماهش را هم دادکردند راهشان می‌دیدند، او خود ماه بر زمین بود، او به هر چه اینان از کین طلب می

ورز خواهند ساختتورزان کینهقلدران قلدر خواهند آفرید و کینه

کینه همه جا را گرفته بود

دیدمرسید، آنچه از جبر بود را می‌بوی مرگ به مشامم می

دار بودخاطرم هست آن واپسین روزها را تنها مرگ میانه

مرگ بر شاه مرگ بر شاه مرگ بر شاه

بگو

مرگ بر شاه مرگ بر شاه مرگ بر شاه

شنوی‌صدای کینه را می

بینی؟سر تاجدار را می

ای؟انهدام را به چشم دیده

ای؟سلب همه چیز را به عین مشاهده کرده

ای مشکی همه چیز را برای خود خواهد خواستدار است، در عبایی سیاه و عمامه‌کینه میدان

ی زندگی را برای خود خواهد خواست و ندای مردمانبوی زندگی تنها برای او است، همه خواندشهر می

درود بر مرگ

رومتوزان راه می‌من راه میروم من در شهر کینه

بر دیوارهای شهر تنها جنازه مانده است

زنندها مردم را دار می‌در مدرسه

مردمان دیگر قبایل را به تیر میبندند

،کشندهمه را می

زنان را به توسری به روسری میکشانند

اندهر که از دورِبازان است را به دار آویخته

کینه شادمان است، او ملت خود را آفریده و خدای کینه ملای دیوانگی و جنون با تاجی بر آلوده همه را نظاره کرده است‌سر و نگاهی خون

نام او ملای کین است این امت او است، امتی که نه او کینه آن را ساخته است

ستاید و همه را از زیربینم به طول سالیان دراز هر که بر تاج است کینه را می‌بینم، می‌حال می ،تیغ گذرانده است

بینم‌بینم گورهای دسته جمعی را می‌می

بینم‌شهوت به جنگ را می

بینم‌دار زدن را می

بینم‌کشتن مخالفان را می

زندبینم و ملت کین دوباره به میدان آمده است و فریاد می‌بینم همه را می‌شکنجه را می

درود بر مرگ

...جان کینه تا ابد به سلامت باد

شرم

ایم؟مادر، اگر پدر دست به اندامم بزند من یا او مرتکب زشتی شده

این سؤالی بود که من در دوازده سالگی از مادرم پرسیدم

او با شنیدن این جمله از من خشمگین شد، بر سرم فریاد کشید، مرا به باد ناسزا گرفت و :گونه خوانداین

او پدر تو است، هیچ کار او بی حکمت نیست

لال شدم، سکوت کردم و همه چیز را به اندرون خوردم، او با قاطعیت پاسخ مرا داده بود، ایم وپذیرفتم که او یا من هیچ کار اشتباهی نکردهدیگر جای هیچ مقاومتی در میانه نبود، باید می بازگو کردن این حرف از من به نزد مادر تنها خشم او را برانگیخته است

نمود، چراسردرگم و کلافه بودم، چرا دستان او برایم تا این حد ناخوشایند و بیمارگونه می کردم؟هایم تنها نزدیکی پدرم به نزد من بود، چرا همیشه خود را از او پنهان می‌کابوس شب

دانم چرا، اما دستان او برای این کرده به میان نیامده بود، دستان او باید که به مهر مرا درنمی هایم بگشاید، اما او که‌کشید، باید مرا به خود میفشرد بی آنکه ذرهای راه به کابوس‌آغوش می گاه مرا تنگ به خود نفشردهیچ

ای نکردگاه مرا بوسهاو که هیچ

او که مرا با محبت به سوی خود فرا نخواند

این چه دستی بود که تا کنون به مهر به رویم باز نشد و به یکبار مرا در خود اسیر کرد؟

دستانش به دورم حلقه شد، گریبانم را گرفت، مرا آلوده به جنون کرد

ی دستان شما باشم، دستانتان را به روی‌ام تا بازیچه‌آی پدران، وای مادران کجایید من آمده من بگشایید

ی داشتن فرزندرفتم، از آنان درباره‌گاه و بیگاه این ورد زبانم بود، به سوی مردان و زنان می خواندم‌گونه می‌گفتند فرزندی دارند برایشان این‌پرسیدم و آنگاه که می‌می

مرا با دستان خود به حصر برید، مرا به خود بچسبانید اگر مهری در دلتان نمانده است

،من کثیف بودم، من ناتوان بودم، من بیمار بودم، من را برای بهره جستن آفریده بودند

سالیان سال در طلب آن دستان ایستادم، ایستادم تا شاید باری هم که شده است مرا به مهر به نزد خود فرا بخواند، آرام دستانم را نوازش کند، برایم لالایی سر دهد و آرام به گوشم بگوید، گونه به نزدم نیامد، آن‌گاه این‌ها هیچ‌تو دختر من هستی عاشقانه دوستت دارم، اما آن دست گاه آرامم‌گاه تنگ به آغوش نفشرد، دستانم را لمس نکرد و هیچ‌های زمخت مرا هیچ‌دست نکرد

،مهردر عوضش برای بار نخست دستی به سویم رسید، دستی بی

نخست بار که به سویم رسید خود را به نزدش فرا خواندم، آخر من همیشه در خواب و به دیدم و سرآخرش به دوازده سالگی نزدیکم شد، ازها را در حال نوازش خود می‌رؤیا آن دست پشت موهایم چرخید و سلانه سلانه به پیش رفت

آنگاه که بر موهایم بود خود را آرام تکان دادم، سرم را به دستش چسباندم، دوست داشتم معطلی راه کج کرد و از موهایم دور شد، بغض گلویم را فشرد من درنوازشم کند، اما او بی خواب دیده بودم

کرد، او مرا به خود تنگ‌ها را در خواب دیده بودم، او مرا آرام نوازش می‌من آن دست کرد چه خبطی از من سر زده بودها آن را نوازش می‌برد و ساعت‌فشرد، دست بر موهایم می‌می که دست بر موهایم نماند، حتی باری هم مرا نوازش نکرد؟

ها را به آب گرم‌ها بوده است، باید آن‌ی من باعث این دوری‌این موهای کثیف و آلوده ها را زیبا و پاکیزه نگاه دارم تا اواستحمام کنم، باید آن را به بوی عطر روغن معطر کنم، باید آن گونه نکردی من بگذراند، اما او این‌بیشتر زمانی را در میان موهای آشفته

دستانش از موهایم به سرعت گذشت و از گردنم سر در آورد

موهای بدنم سیخ شد، نفسم به شماره افتاد و آن دست در گریبانم پیش رفت، پیش رفت و هایم کمی بزرگ شده بود، به‌تر رسید، رسید آنجایی که تازه پستان‌از گردنم گذشت به پایین ،کردشکل گردو در آمده بود و مدام نوکش درد می

اش بیزار بودم، از اینکه دیگران مرا به آن خواهند دید بیزار بودم، مادر مدام‌از برآمدگی گفت‌می

ای، آن شرمگاه را بپوشانبزرگ شده

ی وجودم را فرا گرفت، به شرم مانده در جانم نظر افکندم و دیدم درشرمنده شدم، شرم همه خواهد مرا در این شرم به پیش برد وخواهد، می‌حال عبور و بزرگ شدن است، او رشد می ها هم به پیش رفت‌دست

به پستانم رسید

،نفسم ایستاد، پدرم نزدیکم بود

ام فشرد، نوک پستانم را گرفت و من او را از خود دور کردم‌او دستی به سینه

زدم، از جای برخواستم و از او دور شدم، به اتاقم رفتم با خود خواندم‌نفس نفس می

خواند، او دیده است که شرمگاهم مدام در حال رشد آمده و او به‌او مرا به این شرم فرا می من خواهد خواند

تو در این شرم از دیگران فزونی خواهی داشت

ی من رشد نکرده بودی همسالانم به اندازه‌سینه

تر شدن بود؟تری داشتند و شرم من در حال بزرگ و بزرگ‌چرا آنان پستان کوچک

دانم من از آن نابکاران و پلیدان جهان هستی خواهم بود، من در شرم پرورانده‌آری می خواهم شد و در این سستی اوج خواهم گرفت

درب اتاق را از پشت بستم، به پشت درب نشستم و چند بار دست بر پستانم بردم

از بزرگ شدنش بیزارم

داشتی‌ماندی و مرا به این شرم وانمی‌ای کاش درون خود می

،زددرب کوفته شد، محکم به درب می

او پدرم بود، او به پشت درب آمده و من دیدم که دستانش از زیر درب به پیش آمده است، :گویدکشد اشارتش به شرمگاه من است او می‌مدام برایم در آسمان با دستانش خط و نشان می

ای، این بزرگ شدن پستان نوید هرزگی تو را خواهد دادتو بسان هرزگان در آمده

کرد، ای کاش دست به‌خواهد، ای کاش نوازشی بر دستانم می‌دلم آن دستان در رؤیا را می خواندبرد و آرام برایم می‌لای موهایم می

،دختر زیبای من

اما درب به محکمی باز شد و او به درون اتاق آمد، نه دست به موهایم برد و نه دیگر دست به پستانم کشید، تنها گفت:

ای؟دیوانه شده

کنی‌گونه می‌چرا این

ام، پدران و مادران بیایید مرا دریابید مرا به دستان خود بسپارید وآری من دیوانه شده کودکان را رها کنید

ای‌دیوانه، تو دیوانه و مسموم شده

،امام، آری پدر من دیوانه شده‌من دیوانه و مسموم شده

خواند، از آن پس هر روزاش در آمده بود، او من دیوانه را به خود فرا می‌او به تعقیب دیوانه خواندآمد و آرام برایم می‌به نزدیکم در می

خواهی با هم بازی بکنیم‌ی من می‌دختر دیوانه

ی پستان تو چه قدر است؟خواهی من ببینم اندازه‌می

خواهم کسی به شرم من واقف‌ها چه قدر هستند، نمی‌خواهم کسی بداند آن‌خواهم، نمی‌نمی ،شود، اما او پدر من است

ایم؟اگر پدر دست به اندامم بزند من یا او مرتکب زشتی شده

،هرگز، او پدر تو است، او صاحب و ولی و بزرگ تو است

دانم‌ی مردم میخواندند نمی‌مادرم این را گفت، پدرم برایم خواند، همسایگان گفتند، همه اصلاً مجالی نبود تا به کسی خوانده شود، کسی را تحمل شنیدن چنین اباطیلی نبود، اگر به کسی ،شد، مادرم خشمگین بر سرم فریاد زد، ناسزا به من گفت‌گفتم چه می‌می

هرزه خطابم کرد؟

شک مرا هرزه خواهد خواند،دانم اما اگر دیگری چنین بشنود چه خواهد گفت، بی‌نمی ،شاید کتک مفصلی هم به من بزند

من دیوانه به عمویم هم گفتم

به او گفتم و او به من گفت:

چگونه به تو دست زده است

چیزی نگفتم، ادامه داد به کجای بدنت دست زده است، سرم را به زیر افکندم و او گفت، شرمگاهت

شرم در تعقیبم بود همه چیز من شرماگین بود، من شرم زده بودم و این بار پدرم آرام دستش را به رانم کشید

،قرمز و به رنگ خون در آمدم، پاهایم را به عقب کشیدم و او مرا محکم به خود چسباند

دستش را به درون ران پاهایم برد، شرمگین سر به زیر انداختم و او آرام با دستانش مرا لمس ،ی وجودم را لمس کردکرد همه

قلبم با فشار در حال بیرون جهیدن بود، دوبار احساس قی به من دست داد و مطمئن بودم اگر ،قی کنم قلبم را به برون خواهم ریخت

اش تغییر کرده بود، چشمانش نیمه بسته بود، داغ شده بود و حرارتش تنم رااما پدر چهره سوختم، مرا رها کن‌سوزاند، می‌می

کردم، التماس کردم، مرا رها کن، بگذار بروم، به من دست نزن، من‌بگذار بروم، گریه می ،خواهم‌دستت را نمی

خواندمادرم آرام به گوشم می

او پدر تو است، هیچ کار او بی حکمت نیست

به رؤیاهایم لعنت گفتم از هر چه دست بود بیزار شدم، از مهر کینه به دل بردم و همه را لعنت فرستادم

شما پدر هستید؟

مرا به دست بفشارید و از کودکتان درگذرید، او رنجور خواهد شد او درد خواهد کشید، او بیمار خواهد بود، دیوانه خواهد شد

،مرا راندند، آنان مرا دیوانه خطاب کردند و باز پدرم دست را به روی پستانم فشرد

،تر باش‌ها را به تو بردم، لعنت به تو کوچک شو کوچک‌نفسم را حبس کردم، سینه

،من از این شرم و اندام بیزارم، من از بودن بیزارم، من از تو بیزارم

از خودت، از خودت بیزارم، آری تو، تو با آن اندام بزرگ شده و شرمگاه برون آمده، تو

نجاستی، تو همه را تحریک خواهی کرد

بر سر کلاس درس بودم، آنان هم بر من همین را میخواندند، معلمم گفت

ی زن به زمین رانده شدمرد از وسوسه

مان گفت‌دار محله‌مغازه

اندها ملعون‌زن

،متفکران از زشتی زن گفتند و همه مرا به این بیزاری فرا خواندند

مادرم آرام گفت

او پدر تو است، هیچ کار او بی حکمت نیست

دستش را به روی پستانم فشرده است، آی پستانم، آی وجودم، وای تنم، بیایید بیایید مرا در خون خود بدرید، بیایید بیایید هر چه وجود من است را صاحب شوید، بیایید همه چیز از آن شما است

پرسیدمادر از عمو چیزی نگفت، اما عمو مدام می

شد، گفت‌کرد، قرمز شده بود، عرق کرده و به من نزدیک می‌چشمانش را خمار می

پستانت را گرفت

پستانم را گرفت

ی وجودم را گرفته بود، با دست اوفشار داد، محکم به خود مرا چسباند، حس کراهت همه تر فریاد زدرا از خود پس زدم، ضربه زدم و او مستانه

آری تقلا کن، من تقلای تو را بیشتر دوست دارم

کردم، من برای تحریک تقلا نکردم،پدر، مادر، عمو، مردان، زنان، من برای بازی تقلا نمی من کسی را وسوسه نکردم

خواستم بدنم را بدرندفلاسفه، آی متفکران، اندیشمندان و بزرگان، من نمی

خواستم کسی تنم را لمس کند، امابه دادم برسید، مرا دریابید، یکی فریاد مرا بشنود، من نمی او لباسم را پاره کرد

گفت‌مدام می

تقلا کن من تقلا کردنت را بیشتر دوست دارم

،ای داشت‌دانم او مرد بود، نر بود، او آلت مردانه‌پدرم نبود، نمی

وای از این نجاست بیزارم، از این کراهت بیزارم، از مرد بیزارم، از مردانگی متنفرم، اما از زن بیشتر بیزارم

،خواندزنی برایم می

اگر ما وسوسه نکنیم، مردان را به این دیوانگی حاجتی نیست

ایم‌آنان مرد و به تعقیب شکار ما صید شدگان خود را برای آنان ناز کرده

نکردم، به هر چه باور دارید، نکردم، من خود را برای آنان هیچ نکردم اما پدرم آلتش را ،برون آورد

ام، مرا به هرزگی بخوانیدام، آری من هرزه‌خنجرش به شرمگاهم رسید، شرم ندارم، من هرزه

خواهندگیرم و هر چه می‌کنم، آن را به دست می‌از آلت مردان بالا میروم، با آن بازی می کنندفروشند، واگذار می‌شوند، خود را در این حقارت به من می‌کنم، آنان مست می‌برایشان می درندو تن مرا می

،خون نخستین از آلتم را پدرم ریخت

گفت این تن بلورین از آن من است، خودم آن را برون داده و باید از او کام گیرم‌او می

زد به من نیز او را بسپار که من از خون شمایانم، مرا به دست او سپرد،عمویم هم فریاد می گفت‌آنگاه که از دست خوردن گفتن، آنگاه که او رخصت پدر را شنید، پدر می

کام بگیرید، عمو هم دریدبیایید این تن را بدرید و از این جان شیرین

ای در کمین بود، همه بودند،عمو نبود، مرد دیگری بود، همسر بود، مستی لایعقل بود، دیوانه ی نرینگان همه با آلتی در دست به سویم آمدند، همه آمدند تا از آنچه آن مرد آفریده است‌همه بدرند و لذت ببرند

شان خواندمادرم برای همه

خواهید به حکمت او بکنیدپدرش اذن داده هر چه می

کندهمه هر چه خواستند کردند و حال نیز کسی آنچه دوست دارد می

دهد، مثل همان بار نخستی که پدرم فشار داددست به پستانم محکم فشار می

کند مثل همان باری که پدرم آن را خونین کردکسی آلتم را خونین می

کنندخواهد را کرده است، ببین همه کار می‌کوبید، هر چه می‌او مرا به زیر دست و پایش می اما تفاوت من از دیرباز در این است که در آن روزگار اشک ریختم و فریاد زدم و حال هر روز بیشتر از پیش از همگان بیزارم

،از تو لذت بیزارم

از پدران

از نرینگان، از مادران و از همگان بیزارم

ات ببر، حالا مردان زن دار آنان‌خوانم، پدر بیا و مرا به خانه‌به سویشان میروم و باز بلند می اند،خواهند با تنم کرده‌برند و هر چه می‌که کودکی در خانه دارند بیشتر از همه مرا به خلوت می اند تا به کودکان چشم ندوزند، دست بر آنان‌اند آنان با من کرده‌خواهند را کرده‌همه هر چه می ،نبرند

کار مرد تمام شده است، او لذتش را برد، او به همین لذت همه کار کرده است و من دیدم طفلش را که به سویم دوید

او دوید و مرا در آغوش گرفت

دخترش دستانم را به صورتش کشید و خواست تا او را نوازش کنم آنگاه آرام به گوشم خواند

ایم؟اگر پدرم دست به اندامم بزند من یا او مرتکب زشتی شده

گفت‌زد، مادرم مدام می‌خندید، عمویم قهقهه می‌مرد می

او پدر تو است، هیچ کار او بی حکمت نیست

کرد او راهای شهوانی می‌چرخید برایش رقص‌گفت و به دور هیبت مرد می‌مادرم این را می دادآراست و او را بال و پر می‌می

ی تکان دادن‌پدرم هم ایستاده بود، به کودک نگاه کرد، دستانش را در آسمان به نشانه ها به هم فشرد و به من چشمکی زدپستان

آنگاه گفت

خواهد با تو همخوابِ شودبیا پدرت می

من عمری خاموش بودم، لال شدم، خود را خوردم و پیش رفتم، اما حالا آن کودک دست دانم، شاید با او از دیار این نرینگان و مادگان دیوانه دور شویم، شاید اودر دست من است، نمی اند، همه جا اینان زیسته ودانم همه جا اینان لولیده‌را در دوردستی با خود به پیش بردم، اما می اندهمه جا را آلوده کرده

شاید به پیش قضات رفتم، شاید رفتم و در کنار کودکی فریاد زدیم

،اگر پدری دست به اندام کودکش نه به مهر که به لذت زد او را از میانتان برانید

او آزار است، او معنای آزار است، او زاده شده تا دیگران را آزار کند و هر که به فخر این آزار زنده است او را جای در میان ما نخواهد بود، بیمار است، مجنون و دیوانه است، هر چه که هست و نیست او را با ما و در میان ما جای نخواهد بود

توان کرد، چگونه خود را در بطالت به‌وای که چه قدر کار در پیش است، چه کارها که می ،خرج دهم، چگونه رنج را ببینم و خاموش بمانم، کارهای بسیار در پیش است

حالا من و آن کودک هر دو بسیار کارها خواهیم کرد تا همه چیز را تغییر دهیم، از فکر تا ی مادگان و نرینگان‌کلام و رفتار همه

ی دنیایشان نفی‌ما تغییریم، عمری به طول خواهد رفت که دوباره زاده شوند جانانی که همه .آزار است

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انساننقدِ انسان
> ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه
> ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

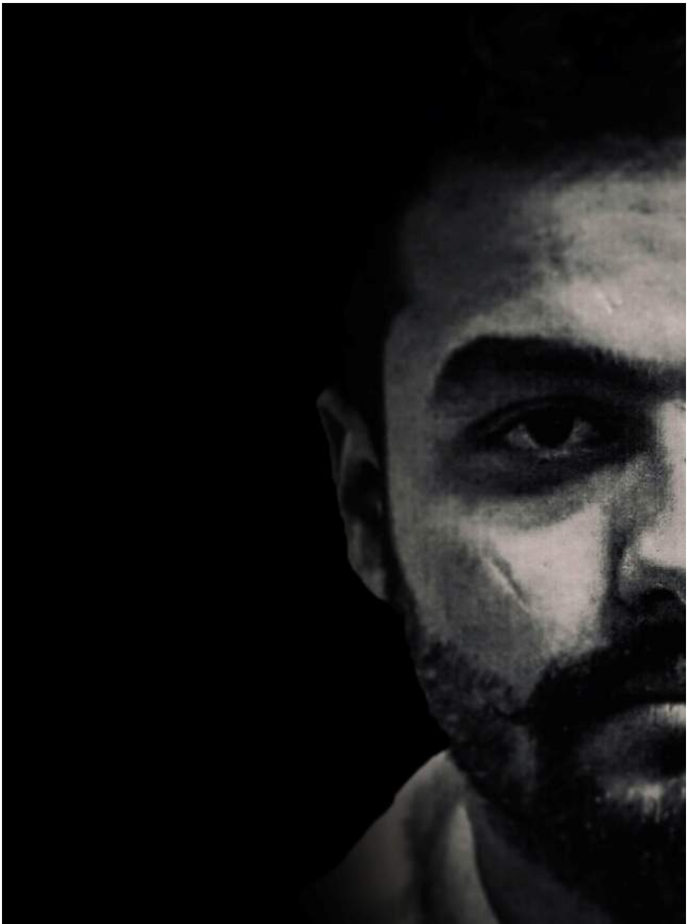
پنداری، برآیندِ جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← **روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی**

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



نیما شهسواری (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان گذار پارادایم فلسفی «جان‌گرایی»، نویسنده و

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> «گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان ها، حیوانات و گیاهان􀀀در ساحت گیتی است.دار􀀀اعم از انسان‌موجودات جان زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است.»

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِ‌ی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر تمدنِ معنا می‌داند.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام